

به نام خدا

خلاصه:

دختری بلوچ به نام سمیه که از سن کم مجبور به دست و پنجه نرم کردن با طوفان سهمگین روزگار می‌شود، و هر لحظه سخت‌تر از قبل پنجه در روحش می‌کشد؛ اما این طوفان تا کجا ادامه خواهد داشت؟ آیا معجزه‌ی عشق همانند سایر داستان‌ها به سراغ این دختر هم می‌آید؟ آیا زندگی حقیقی با داستان‌های به ظاهر واقعی شبیه هم هستند؟ آن چه در واقعیت بر زندگی دخترک می‌تازد یک تراژدی بس تلخ و دشوار است نه آن چه مد نظر ذهن خواننده است.

سخنی کوتاه: با خواندن این رمان فریاد دخترها و سمیه‌ها باشید.

مقدمه

این‌جا روز و شب فرقی ندارد هر دو برایم تاریک و بی فروغ هستند. روزها خورشید قهر می‌کند؛ شب‌ها هم ماه و ستاره. انگار آمده‌ام که تمام دنیا روی پاشنه‌ی قهر با من بچرخد، و جرئت انجام خیلی از کارها

را نداشته باشم؛ چون به من می‌گویند «جنس ضعیف» و مرا «ضعیفه» می‌خوانند، در صورتی که می‌توانستند جنس ظریف بخوانند و مراقبم باشند.

- نمی‌خوام ولم کنید، من راضی نیستم.

- تو غلط کردی مگه دست توعه؟ هر چی ما گفتیم میگی چشم.

باز صدای هق‌هق گریه‌هایم خانه را از جا برداشت. به مادرم پشت کردم و به داخل حیاط کوچک خانه‌مان رفتم. نور نارنجی تمام آسمان را گرفته بود؛ چشمانم را بستم و نسیم ملایمی صورتم را نوازش کرد. صورتم هنوز از اشک خیس بود و وزش نسیم جای‌شان را خنک می‌کرد، حس خوبی بود. کاش مثل همین نسیم آزاد و رها بودم! اصلاً کاش پسر بودم و مثل آن‌ها حق انتخاب داشتم. صدای سرفه‌ی مرد همسایه را شنیدم به داخل حیاط آمد و سیگارش را روشن کرد. اسمش عبدالله بود. صورت کشیده و سیاه‌رنگ با ریش‌های کوتاه بلند و نامرتب داشت. یک نگاهی به من انداخت و در خانه را باز کرد و پایش را در جاده گذاشت.

آخه خانه ما لب جاده بود و حیاط خانه‌مان به جز خانه خودمان با دو خانه دیگر مشترک بود. روستامان هم مانند خانه‌مان کوچک و ساده بود. شغل اکثر مردها هم کشاورزی بود.

جلوتر که برویم بیشتر برایتان از روستا و بقیه چیزها می‌گوییم.

- سمیه بیا داخل دختر.

صدای پدرم بود و باز قلب من لرزید؛ چون بعد از مادرم نوبت حرف شنیدن از او بود. وارد خانه شدم مقابل پدرم نشستم؛ سرم پایین بود و هیچ نمی‌گفتم. نیم‌نگاهی به چهره پدرم انداختم. ریش‌هایش جو گندمی شده بود و تعداد سفیدی‌هایش بیشتر. روی پیشانی‌اش سه تا خط وجود داشت که حالا با وجود اخم و جدیتش عمیق‌تر هم به نظر می‌رسیدند. برای لحظه‌ای ترسیدم و نگاهم از صورتش به روی لباس سفید بلوچی‌اش شر خورد.

- می‌خواهی کنار من و مادرت تا عمر داری بمونی؟ خیلی از هم‌سن و سال‌های تو رفتن خونه بخت. چرا حامد رو قبول نمی‌کنی هان؟!

حتی ذره‌ای هم سرم را بالا نیاوردم و کلامی نگفتم. کسی به نظر من احترام نمی‌گذاشت. دلم آشوب و بی‌قرار بود و کسی حال من را نمی‌فهمید. دلم می‌خواست بگویم بابا هم‌سن‌های من هم که تو این

سن ازدواج کردن مثل من بدبخت بودند. من پانزده سال بیشتر نداشتم؛
اما این عدد برای آن‌ها خیلی بود.

- سمیه حرف بزن دختر! قبول کن با حامد برو زیر یک سقف.
از جایم بلند شدم و گفتم:

- نمی‌خوام، نمی‌تونم قبول کنم. این قدر اذیتم نکنید!

دنباله‌ی لباس بلند نخی بلوچی‌ام را که لبه‌اش بالا آمده بود را درست کردم و به تنها اتاق خانه‌مان که کوچک بود رفتم. زانوهایم را بغل کردم. با خودم فکر می‌کردم، من الان باید مثل خیلی از دخترهای دیگر مدرسه می‌رفتم و درس می‌خواندم و به هر چیزی فکر می‌کردم به جز ازدواج اجباری در این سن. چرا این‌جا درس خواندن دخترها را بد می‌دانند؟ چرا ما مثل دخترهای شهری نمی‌توانیم تحصیل کرده باشیم؟ چه چیز ذهن بزرگ‌ترهای ما را این‌قدر بسته و تاریک بار آورده است؟ کاش کسی بود جواب تمام سوال‌های من و دخترکان امثال من را می‌داد.

روز تا شب کارم شده بود مخالفت و خودخوری و فکر کردن؛ اما مگر کسی اهمیت می‌داد؟ دلم می‌خواست سنم کمتر می‌بود و هنوز بازی می‌کردم و هیچ حرفی از ازدواج نبود. دلم آزادی می‌خواست، دلم پرواز و خیالی راحت از زور و اجبار می‌خواست.

حالا کمی از خودم و خانواده‌مان می‌گویم. خب من فرزند دوم خانواده هستم، دوتا خواهر دارم که هر دو کوچک‌تر از من هستند و یک برادر که از من بزرگ‌تر است و ازدواج کرده است. چهره من هم گرد، تپل و سبزه است، چشم‌های ریز و لب‌های کوچکی دارم و موهای بلند و مشکی. بقیه اعضای خانواده هم سبزه و چشم بادامی هستند و همگی بهم شباهت داریم.

یک روز همان طور که در فکر فرو رفته بودم و زانوی غم به بغل زده بودم. صدای کوبیدن در آمد و قلبم فرو ریخت. حس می‌کردم انگار عزرائیل پشت در است. خواهرم سودابه که فرزند سوم می‌شد در را باز کرد. در اتاق را کمی باز کردم و یک چشمی بیرون را تماشا می‌کردم. حسم درست بود، این خانم با عزرائیل برای من فرقی نداشت. کنیز خانم مادر حامد بود. آمده بود درباره من حرف بزند. همان‌جا پشت در اتاق چمپاته زدم و آهی کشیدم. حتی برای سلام کردن هم بیرون نرفتم. دلم می‌خواست از خانه‌مان بیرون بروم و دیگر هیچ‌وقت گذرش به طرف ما نیافتد. ربع ساعتی می‌گذشت که داشت با مادرم حرف می‌زد و من همچنان در افکار خودم سیر می‌کردم؛ اما یکدفعه گوش تیز کردم.

- والا کنیزخانم ما راضی هستیم؛ ولی دخترمون راضی نیست؛ اما شما راضی بدون دیگه؛ چون تصمیم گیرنده ما هستیم اون که کارهای نیست.

- آها پس قبوله، با بختیار می‌آییم تاریخ عقد رو مشخص می‌کنیم.

آنجا بود که تمام دنیا روی سرم آوار شد. اصلاً مگر حرف یک دختر اهمیت داشت؟ آخر مگر قرار است آنها به جای من زندگی کنند که به جای من تصمیم می‌گیرند؟ خدایا این دیگر چه نوع آزاری است بندگان به جانم انداخته‌اند؟ برای زندگی‌ام چه باید می‌کردم، جز این که دائم مخالفت کنم و آنها هم بزنند توی سرم و بگویند حرف نباشد؟!

کنیز بعد از خوردن چای بلند شد و رفت، و من پشت در همان اتاق اشک می‌ریختم.

در تمام این برنامه‌هایی که مربوط به من و زندگی آینده‌ام بود، خودم حضور نداشتم. اصلاً این جا رسم است دختر حتی نباید در مراسم خواستگاری پسر را ببیند. زندگی من بود، آینده من بود؛ اما من نبودم. بختیار پدر حامد هم آمد و تاریخ عقد را مشخص کردند و من باز هم فقط داخل اتاق چمپاته زده بودم.

دیگر نفهمیدم زبانم چطور سنگین شد و نتوانستم برای هیچ مخالفتی دهان باز کنم؛ اما دلم راضی نبود که نبود. البته بعداً فهمیدم که با دعا

و طلسم زبانم را بسته‌اند تا نتوانم هیچ مخالفتی بکنم، و من این را بعدها فهمیدم.

شب بود و آسمان تاریک. همه خواب بودند و من یواشکی داخل حیاط رفتم. دلم نوازش نسیم ملایم را می‌خواست. وقتی به آسمان و ستاره‌هایش نگاه می‌کردم و نسیم آزادانه می‌چرخید و دستی به صورت و لباس‌های نخی بلوچی‌ام می‌کشید و تکانش می‌داد حالم را بهتر می‌کرد. ای وای که چقدر به آزادی این نسیم ملایم حسادت می‌کردم. ماه آن شب هلالی شکل بود و ستاره‌ها اطرافش کمی روشن و خاموش می‌شدند. کاش ستاره بودم، آن قدر بالا بودم که از این زمین جهنمی جدا بودم.

یک‌دفعه صدای خش‌خشی آمد، همین که آمدم سرم را بچرخانم یک‌دفعه پرید جلوم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و جیغم را مهار کردم تا بقیه بیدار نشوند.

- ای خدا بگم چی کارت کنه گربه، نزدیک بود این موقع شب من رو بدبخت کنی. بهتره برم داخل تا کسی نفهمیده.

سرم روی بالشت بود؛ اما فکرم من را به اعماق سیاه چال می‌برد. هر کار می‌کردم نمی‌توانستم با موضوع ازدواج با حامد کنار بیایم. دلم ساز مخالف می‌زد؛ اما زبانم دیگر قدرت نه گفتن نداشت.

هر چه روزها می‌گذشتند و به آن تاریخ نحس نزدیک می‌شدیم من
حالم رو به بدتر شدن پیش می‌رفت.

سودابه و عطیه هنوز گاهی بازی می‌کردند و من با دیدن بازی آن‌ها
روحم نفس می‌کشید. یک روز بعد از اینکه ظرف‌ها را شستم کنارشان
نشستم. آن‌ها هم از حال دلم با خبر بودند، دوست داشتند کمکم کنند؛
اما آن‌ها هم بچه بودند و ناتوان. با دوتا دست‌هایشان را گرفتم.
سه‌تایی به صورت هم دیگر نگاه می‌کردیم و لبخند می‌زدیم. عطیه
سرش را روی پاهایم گذاشت و گفت:

- آجی کاش همیشه پیش هم می‌موندیم و بازی می‌کردیم، یا مدرسه
می‌رفتیم و درس می‌خوندیم.

گونه‌اش را بوسیدم. مظلومیت بچه‌گانه و شیرینی در صدایش موج
میزد.

- کاش میشد به همین راحتی که تو گفتی یا هر طور که باب میل‌مون
بود زندگی می‌کردیم.

سودابه: ما که آخر نفهمیدیم این زندگی کردن چطوره.

با چشمان خسته‌ام به صورتش خیره شدم و گفتم:

- چون ما اصلاً زندگی نکردیم. تو دنیا هیچی ندیدیم. هیچ کاری که
باب میل‌مون باشه انجام ندادیم و مزه زندگی کردن رو نچشیدیم. ما به

دنیا نیومده همون اول مردیم. حس می‌کنم الان تو شهر ارواح خبیث هستیم.

عطیه سرش را از روی پایم بلند کرد. لب و لوجه‌اش آویزان شد و لب‌هایش حالت وارونه گرفت. سودابه هم صورتش رنگ ناراحتی گرفت و پیشانی‌اش چین‌دار شد.

- خیلی دنیای وحشتناکی داریم پس.

صدای مادرم بلند شد.

- پاشید کمتر چرت و پرت بهم بگید. یالا زود باشید دستی به این خونه بکشید واسه آخر هفته تمیز باشه میان این دختر رو ببرن عقدش کنند.

انگار یک لحظه دلم را شکافتند و تمام محتویاتش پخش زمین شد. سرم گیج رفت؛ چند ثانیه طولانی چشمانم را بستم. سودابه دستش را روی صورتم می‌کشید.

- سمیه خوبی؟

بدنم برای لحظه‌ای لرزید. سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. من حتی خودم از تاریخ عقدم مطلع نبودم. زیر لب آهسته گفتم:

- ای خدا!!

باز خدا را شکر بعد از عقد دیگر، همدیگر را تا زمان عروسی نمی‌دیدیم و هر کسی خانه پدری خودش می‌رفت. این هم یکی از رسم و رسوم‌های ما بود دیگر.

خانه را با کمک دو خواهر کوچک‌تر از خودم تمیز می‌کردیم و در بین کار کردن باهم حرف می‌زدیم. آن‌ها متوجه بی‌رمق بودن من بودند و سعی می‌کردند حال من را با گفتن حرف‌های متنوع خوب کنند.

من تا هفته پیش که هنوز زبانم سنگین نشده بود دائم مخالفت می‌کردم و «نه» می‌آوردم؛ اما حالا داشتم می‌فهمیدم که پشت تمام مخالفت‌های من چه حرف‌هایی زده بودند و به من کلی تهمت چسبانده بودند. علاوه بر ازدواج، این موضوع و حرف‌ها هم باعث آزار من شده بودند. و من چقدر به خاطر این سیاهی زندگی‌ام حرص می‌خوردم. امان از زخم‌زبان‌های مردم و قضاوت‌هایشان.

دم دمای غروب بود که با کمک خواهرها و مادرم کل خانه را تمیز کردیم. همان موقع صدای باز شدن در آمد. پدرم بود از مغازه که سر کارش بود آمد. مغازه‌اش درست بغل خانه‌مان بود. با اندوه و چشمانی که نه گفتن را فریاد می‌زد نگاهش کردم.

- خسته نباشید.

- چیه؟ تو که باز لب و لوچه‌ات آویزونه دختر. خودت می‌دونی چه حرفایی پشت سرت زدن؟ حالا باز جرئت داری بگی من زن حامد نمیشم؟

در دلم آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. مگر من چه گناه و اشتباهی مرتکب شده بودم که باید همچین حرف‌هایی درباره‌ام گفته می‌شد؟ تنها جرم من دختر بودن هست و به خاطر همین حق انتخاب ندارم و اگر هم جایی نظر خودم را بگویم راجبم یاوه می‌بافند. ساکت بودم و پدرم ادامه داد:

- زشت نیست بگن سمیه دختر عیسی با پسر غریبه در ارتباطه که هی داره این خواستگارش رو رد می‌کنه؟ هان! همه میگن دلت جای دیگه‌اس بلاگرفته. ببین دختر تو حق نداری با آبروی من و مادرت بازی کنی.

آن قدر زبانم سنگین و بی‌جون شده بود که نه می‌توانستم بگم «بله» نه می‌توانستم بگم «خیر». فقط سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و به سمت تنها اتاق خانه‌مان که کوچک و نقلی بود رفتم. باز شروع به گفت‌وگو با خودم کردم.

- آخه این حرف‌ها یعنی چی؟ چرا مردم ذره‌ای فکر نمی‌کنن و یاوه می‌بافند؟ حق دارن آخه اون‌ها هم زیاد دنیا دیده و پیشرفته نیستن.

وگرنه می‌گفتن این دختر مگه از خانه بیرون می‌رود یا تلفن همراه دارد که بخواهد با کسی در ارتباط باشد.

شب قرار بود برادرم به همراه همسرش به خانه ما بیایند. باید شام را من درست می‌کردم. سنم کم بود؛ اما مجبور بودم طوری رفتار کنم که مثلاً سنم خیلی هم زیاد است و حسابی بزرگ شده‌ام. لوبیاها را شستم و همراه با آب داخل قابلمه‌ای کوچک ریختم تا ربع ساعت فقط بجوشند و نفخشان گرفته شود.

دستی به شانهام خورد. برگشتم، سودابه با چشمای زاغ و براقش همراه با لبخندی ملیح نگاهم می‌کرد.

- سمیه حس می‌کنم این روزها یهویی بزرگ شدی. رفتارت هم یهویی توی این ماه آخری بزرگونه شد.

- اتفاقاً الان داشتم به بزرگ و کوچیکی فکر می‌کردم. می‌دونی من مجبورم بزرگ باشم یعنی طوری رفتار کنم انگار بزرگم.

- ولی باز هم بزرگ نیستی. خودت هم دوست نداری این قدر زود بزرگ بشی و بار کلی مسئولیت بیفته روی دوشت.

چشمانم را بستم و سرم را تندتند به نشانه تأیید بالا پایین کردم. شیر آب را روی سبزی‌های تازه باز کردم. در افکار و سوال جواب‌های خودم چند دقیقه‌ای محو شدم.

سودابه: آهای سمیه آب سر رفت. کجایی؟

به خودم آمدم. تشتی که داخلش پر از سبزی بود از آب لبریز شده بود و آب شرشر داخل چاه ظرفشویی می‌رفت.

- وای سمیه اگه الان مامان یا بابا می‌دیدند می‌گفتن دلت جایی گیره و حرفای مردم درسته.

تشت پر از آب و سبزی را روی سینک گذاشتم و داخلش کلی نمک ریختم تا ضدعفونی بشوند.

- هی خدا. سودابه تو هم که داری زخم می‌زنی. من داشتم به بزرگ و کوچیکی و سن و سال فکر می‌کردم.

سودابه لبش را گزید و گفت:

- نه آبجی من اون طوری فکر نمی‌کنم. می‌خواستم فقط...هی، هیچی. سعی کردم بحث را عوض کنم. گوشت‌های شسته شده را برداشتم و یک تکه را روی تخته گوشت‌بری گذاشتم. چاقوی بزرگی را هم به دست راستم گرفتم.

- می‌دونی سودابه، این که بعضی‌ها توی سن کم سعی می‌کنن مثل بزرگ‌ترها رفتار کنن یا بعضی از بزرگ‌ترها مثل بچه‌ها رفتار می‌کنن

اصلاً جالب نیست و من این رو دوست ندارم. به نظرم هر کسی باید مثل سن خودش و هم سن‌های عادی خودش رفتار کنه.

چاقو را روی گوشت می‌گذاشتم و گوشت را به تکه‌های کوچک می‌بریدم. چاقو آن قدر تیز بود که سریع و راحت گوشت را می‌برید. درست مثل زبان بعضی‌ها و قلب‌های بعضی دیگر. سودابه سکوت کرده بود و فقط می‌دید و می‌شنید. آن طفلی هم زود بزرگ شده بود.

- می‌گم سودابه تا حالا شنیدی گوشتی یک گوشت دیگه رو ببره؟

زبانم را بیرون آوردم و با انگشت سبابه به آن اشاره کردم. او هم با چشمای گرد شده خیره‌وار نگاهم می‌کرد.

- گاهی همین گوشت کوچیک تبدیل میشه به یک سلاح برنده و قلب آدم رو می‌دره.

- آجی اگه منظورت منم منم منم...

دستی را که چاقو در آن بود را بالا گرفتم و گفتم:

- نه نه، تو نه! من منظور تو رو خودم فهمیدم. دارم کلی حرف می‌زنم.

- آجی منم دارم بزرگ می‌شم. سه چهار سال دیگه بعد تو نوبت من میشه. کاش همیشه بچه می‌موندیم.

- آره کاش! من از بزرگ شدن بدم میاد هم دردناکه هم سخت، فهمیده شدن هم همین طور.

او هم با پیشانی چین خورده و چشمای قرمزش سرش را آرام به سمت پایین تکان داد.

آب لوبیاهای جوشیده شده را صاف کردم. آب سبزی‌ها را هم صاف کردم و باز با آب شستم‌شان. پیاز را برداشتم با چاقو آن را از وسط نصف کردم.

- سمیه! میگم امم... کوفتش بشه.

شروع کردم به خرد کردن نگینی پیاز.

- ها؟ کوفتِ چی؟

- دسپخت خوشمزها. مخصوصاً قورمه سبزی‌ها.

چشمانم کم‌کم شروع به سوختن کردند.

- آها کوفت کی بشه؟

- وای تو واقعاً حالت خوب نیست. گنجی‌ها! حامد رو میگم.

برش بعدی را که به پیاز زدم اشکم سرازیر شد. چشمانم سرخ شده بودن. در حین ریختن اشک خندیدم و گفتم:

- آره کوفتش بشه.

اشکم شدیدتر شد و هی فین فین می کردم. سودابه رفت دستمال آورد. مادرم وارد آشپزخانه کوچکمان شد.

- چته دختر باز آبغوره می گیری.

- مال پیازه.

چه می گفتم که این اشک هم واقعی بود هم از سر سوزش بوی پیاز.

با دستمال اشکها را از روی صورت تپلم پاک کردم. بعد از ریختن روغن، پیازها را داخل ماهیتابه ریختم. صبر کردم تا کمی رنگشان طلایی شود. مامان خودش چاقوی بزرگی برداشت و شروع به خرد کردن سبزیها کرد. گوشتها را با پیاز تفت دادم. با قاشق کمی همشان زدم، صدای جیزجیزشان بلند شد.

درب ماهیتابه را گذاشتم و رفتم سراغ سطل برنج.

- آی دختر کجا میری؟

- دارم میرم برنج خیس کنم مامان.

از جایش بلند شد. دستانم را گرفت و به چشمانم خیره شد.

- چرا دستات این قدر سرده؟ فشارت افتاده؟

- نمی‌دونم.

- یک لیوان آب قند درست می‌کنم بخور.

یک ساعت بعد هوا تاریک شد و برادرم هم به اتفاق همسرش آمدند. سمانه زن داداشم با مهربانی نگاهم می‌کرد. وسط جمع بلند گفت:

- سمیه مبارک باشه.

به لبخند تلخی اکتفا کردم.

- مگر این اتفاق مبارک بود؟ اگر می‌گفت سمیه تسلیت می‌گم بهتر بود و هم‌خوانی بیشتری داشت.

از فکر بیرون آمدم. چشم‌غره‌های پدر و مادرم را دیدم و مجبور شدم بگویم:

- ممنونم سمانه‌جان.

ناصر برادرم هم می‌دانست که من دلم رضا نیست؛ اما او هم نمی‌توانست کاری کند. سمانه رنگ صورتش کمی روشن‌تر بود و ابروهای کمانی و چشمان متوسطی داشت، قدش تقریباً بلند بود و دماغش هم به نسبت اندازه و متعادل بود؛ اما لب‌های کوچکی داشت. و از لحاظ اخلاقی هم دختر بدی نبود و گاهی خیلی خونگرم و مهربان

بود. برادرم هم که شبیه خودمان بود و همان‌طور که قبلاً گفتم مثل بقیه اعضای خانواده چشم بادامی و سبزه و کمی تپل بود. الان هم که با لباس کرم رنگ و بلند بلوچی و ریش‌های تقریباً بلند و مرتب جلویم نشسته است و غم چشمان من را می‌خواند.

آن شب با گفت و گو و کمی خنده سر شد. موقع شام هم ناصر و سمانه کلی به‌به چه‌چه به راه انداختند و از غذا خوششان آمده بود. در کل شب خوبی بود و ای کاش می‌توانست همه شب‌ها خوب و فارغ از غم باشد! سعی می‌کردم روز و شب‌ها را با بی‌خیالی سرکنم تا زندگی زیادی برایم سخت نگذرد؛ اما سخت بود و در این مسیر باید مقاومت به خرج می‌دادم.

عطیه کنارم خواب بود. شیرین و معصومانه چشمانش را بسته بود. نمی‌شد نبوسیدش؛ بوسه‌ای بر روی گونه‌های نرم و لطیفش زدم و خوابیدم.

از شدت گرما عرق می‌ریختم. هر چه راه می‌رفتم پیچ و خم جاده بیشتر می‌شد. مسیر سخت بود، اطراف جاده پر از کوه بود؛ اما به یک‌باره همه کوه‌ها ناپدید شدند و همه جا تبدیل به بیابانی خشک و بی‌روح شد. خورشید زورش بیشتر شده بود و من بیشتر می‌سوختم. شدیداً تشنه شده بودم و آب می‌خواستم. یک مرد قد بلند کنار جاده بود. نگاهش

کردم صورتش تار بود. خندید، دندان‌هایش مشخص شد؛ اما چهره‌اش تار بود و نمی‌شد تشخیص داد. دهان باز کرد و گفت:

- من حامدم.

عقب رفتم و خواستم فرار کنم که شال بلوچی‌ام را محکم گرفت. جیغ بلندی زدم و از خواب پریدم. نفس‌نفس می‌زدم. ترسیده بودم. مادرم بیدار شد و سریع بالای سرم آمد. دستم را روی قلبم گذاشته بودم و با دهان باز تندتند نفس می‌کشیدم.

- چی شده سمیه؟

با همان حالت گفتم:

- آب، یه کم آب بهم بدین.

مادرم رفت و لیوان آبی آورد و دستم داد. یک نفس و با عجله آب را سر کشیدم و چند قطره هم از دور دهانم آویزان شد. کمی آرام‌تر شدم. صدای پدرم آمد.

- نوربی‌بی چی شده این دختر؟

- هیچی آقا عیسی. خواب بد دیده.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- بخواب دخترم، فردا کنیز و چندتا از بزرگ‌ترها می‌خوان لباس و وسیله برات بیارن.

بغض کردم درست مثل دختر بچه‌ها. پتو را روی سرم کشیدم و زیر پتو خیلی نرم با دست‌های تپلم اشک‌هایم را پاک کردم. فقط خدا فهمید آن شب تا صبح به من چه گذشت.

یک روز قبل از عقدم بود که کنیز و چند نفر دیگر از بزرگ‌ترها لباس و بقیه وسایلم را داخل خچمه‌های جداگانه آوردند. داخل یکی لباس عقد بود، دیگری لوازم آرایشی، آن یکی کفش و دمپایی و یکی دیگر هم یک سری لوازم شخصی. خانم آرایشگر میان‌سالی هم آمد تا صورت من را تمیز کند. من به همراه آن خانم به داخل همان اتاق کوچک خانه‌مان رفتیم. کمی به صورتم اخم کرد و بعد پوزخندی زد و گفت:

- تو همون دختری هستی که می‌گفتن نمی‌خواد عروس بشه؛ چون با یکی دیگه در ارتباطه؟

با تعجب به آن خانم نگاه می‌کردم. باز هم زخم زبان و قضاوت‌های نادرست. خیلی ناراحت شدم. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. همان موقع مادرم هم آمد کنارم نشست. به خانم آرایشگر نگاهی انداخت و گفت:

- رخساره خانم حواست باشه دست به آبروهاش نزنه.

- چشم نوری بی خانم. حواسم هست.

رخساره نخ سفیدی از کیفش بیرون آورد. روسری‌اش را روی شانه‌هایش انداخت. صورت اخمویی داشت و چندتا هم خط زیر چانه و روی پیشانی‌اش داشت. چشمان ریز و قهوه‌ای داشت با یک دماغ تقریباً بزرگ، رنگ صورتش هم به سیاهی می‌زد. نخ را دور گردنش گذاشت و یک طرفش را بلندتر گذاشت و طرف دیگرش را کوچک‌تر، بعد هر دو آن‌ها را بهم گره زد. طرف بلندش را دست گرفت و با چندتا پیچ و تاب دور دستانش پیچید. نخ را نزدیک صورتم کرد و گذاشت پشت لبم و یک‌باره برداشت. جیغ کوتاهی کشیدم و دستم را پشت لبم گذاشتم. رخساره اخم کوتاهی کرد و گفت:

- هیس دختر زشته.

بعد رو کرد به مامان و خندید. تیکه‌تیکه و با خنده حرف می‌زد و غش غش هم می‌خندید. گوشه چشمانش پر از چین‌های ریز شده بود و چشمانش مثل دو تا خط صاف. شانه‌هایش هم تکان می‌خورد.

- من خودم وقتی برای اولین بار می‌خواستن صورتم رو تمیز کنن... آخ شب عروسم بود... خب... همین که بند رو گذاشت روی صورتم یک جیغ بلند کشیدم... مادرم محکم زد رو دستم گفت هیس می‌خواهی

داماد بفهمه پشیمون بشه بره؟ نمی‌بینی مادرش بیرون نشسته؟ من هم هنوز داشتم می‌سوختم. نفهمیدم چطوری یک‌دفعه دستم رفت تو چشم خاتون، آرایشگر خدایامرز... می‌گفت میرم میگم نگیرنت... مادر خدایامرز هم می‌خندید می‌گفت بلا گرفته چرا دستت چشم نداره تا چشم یکی دیگه رو کور نکنی.

مادرم هم همراه رخساره خندید. خیلی دلم می‌خواست بهش بگم:
- نه به اون اخم کردنت نه به این هرهر کرکر کردنت. اصلاً هم حرفت خنده‌دار نبود.

کلی سوختم و خودم را کنترل کردم تا صدای جیغم بلند نشود. بعد از تمام شدن، رخساره آینه‌ای به دستم داد. صورتم شکل گوجه شده بود! سرخ شده بود؛ اما تمیز شده بود. این تمیزی صورت دیگر تا زمان عروسی انجام نمی‌شد.

صورت تمیز اما قلب غبار گرفته برای چه خوب است؟ فردا همان تاریخ شوم زندگی‌ام بود. عصر رفتم سر وقت خمچه لباس عقد. دستانم می‌لرزید؛ اما بلندش کردم و کنار قد خودم گرفتم. لباس قشنگ بود من لباس بلوچی‌مان مخصوصاً مجلسی‌اش را خیلی دوست داشتم. سوزن‌دوزی قشنگی روی قسمت کرم رنگ لباس کار شده بود طرح‌های روی لباس از گپتان و زی و آستین تا پاچک همه‌شان تمیز و خوشگل

بودند. پولک کاری و نگین‌های ریز روی قسمت تور سبز رنگ لباس هم قشنگ بودند. عطیه و سودابه هم آمدند کنارم نشستند. دوتایی همراه با ذوق بچه‌گانه‌ای گفتند:

- وای چقدر خوشگله.

عطیه کفش‌ها را برداشت و گذاشت جلوی پایش و آن‌ها را پوشید.

- وای سمیه نگاه قدم چقدر بلند شده.

سودابه هم دمپایی‌ها را برداشت و به پا کرد.

- خوشگل شدم؟

سه تایی باهم زدیم زیر خنده و من گفتم:

- آره فقط این کفش‌ها براتون یه کم بزرگ هستن.

سودابه: بیا زود اینا رو جمع کنیم تا مامان نیومده پوستمون رو نکنده.

همین که صدای مامان را شنیدیم سریع خودمان و وسایل را جمع و جور کردیم و از اتاق بیرون رفتیم.

- دخترا برید حیاط رو آب و جارو کنید برای فردا حیاطمون هم تمیز باشه.

چند دقیقه بعد سه تایی با هم رفتیم روی حیاط و شروع کردیم به رفتن خاکروبه‌ها. با این که جلوی دهان‌مان را گرفته بودیم، گاهی هم خاک می‌رفت داخل گلو مان و سرفه می‌زدیم. کاش یک جاروی جادویی هم وجود داشت تا از قلب‌ها غبار غم و درد و هر آن چه را که سنگینی می‌کرد را جارو زد و سبک شد. عطیه با وجود کم سن و سال‌تر بودنش کمک می‌کرد و این وسط باعث دلگرمی‌مان بود. همراه با سودابه دوتایی سطل آب را به داخل حیاط کوچک خانه‌مان آوردند. مشت‌های‌مان را پر از آب می‌کردیم و به گوشه‌ها و وسط حیاط می‌پاشیدیم. سعی می‌کردیم کاملاً بی‌سر و صدا کارها را انجام دهیم تا همسایه‌ها متوجه نشوند و باعث اذیت دیگران نشویم. آهسته و یواش یواش یکدیگر را خیس می‌کردیم و به حالت پانتومیم می‌خندیدیم و غش می‌رفتیم. ما دختریم صدای خنده‌های‌مان باید تمام خانه را پر کند و همه را به وجد آورد؛ اما... .

شب مثل ماه گرفته بودم و هر دفعه هزاران فکر از سرم رد می‌شد. دلم می‌خواست فرار کنم؛ اما با خود می‌گفتم قطعاً با فرار همه چیز بدتر می‌شود. اصلاً به کجا فرار کنم. من که جایی را برای پناه بردن به آن‌جا ندارم. آن وقت همه‌ی مردم می‌گویند:

واقعا دلش جایی دیگر بود که رفت. حتماً با یک پسر فرار کرده، حتماً...

آهی از ته دل کشیدم و بغضم را قورت دادم. گلویم درد آمده بود و مثل شب‌های قبل آهسته زیر پتو اشک ریختم تا کمی سبک شوم.

با یک تکان محکم از خواب بیدار شدم.

- پاشو دختر امروز می‌خوایم ببریمت محضر.

به سختی و یک جورایی به زور از رخت‌خواب بیرون آمدم. به محض ایستادنم تمام خانه به دور سرم چرخید. فوراً دستم را به دیواری که نزدیکم بود چسباندم. سودابه و مادرم من را نشانندند. مادرم رو به سودابه گفت:

- تو برو آشپزخونه بیرون هم نیا.

بعد مقابلم نشست و با دو دستش هر دو بازوی مرا گرفت و مستقیم به چشمانم زل زد.

- ببین اگه داری این اداها رو در میاری از این ازدواج فرار کنی کور خوندی. دیگه بزرگ شدی تا کی می‌خوای دیگه تو خونه بمونی؟ دختری باید بری.

- آره دخترم از وقتی به دنیا میام برده خانواده‌امم بعداً هم باید برده جنس مخالفم باشم و بهم بگن هر چی شوهرت گفت باید بگی چشم.

این‌ها ادا نیست من واقعاً حالم بده، واقعاً سرگیجه دارم و واقعاً
نمیدونم زندگی چیه. اصلاً چرا به دنیا اومدم؟ بهم حق نمیدین سرم
گیج بره؟

- سرت هم گیج بره باید زن حامد بشی. حیف که امروز روز عقدته
وگرنه بخاطر این زبونت دوتا مشتی می‌خوابوندم توی گوشت تا دیگه
نخوای روی رسم و رسوم و حرف بزرگ‌ترها پا بذاری. الانم زود برو
لباساتو بپوش بریم محضر.

رفتم داخل اتاق لباس بپوشم. بغض گلویم را چنگ می‌زد، حس یک
زندانی که حبس ابد خورده بود را داشتم. لباس را به دست گرفتم.
خوشگل بود. بعد از پوشیدن لباس، روسری و نقاب و چادر هم پوشیدم.
این جا رسم است عروس با نقاب و حجاب و همراه با خانواده به محضر
می‌رود. حتی روز عقد هم حق دیدن کسی را که قرار است با او زندگی
کنیم را نداریم و بعد از عقد هر کسی به خانه خودش می‌رود و تا شب
عروسی دیگر نه عروس نه داماد یکدیگر را نمی‌بینند و اولین بار در شب
عروسی‌شان یکدیگر را ملاقات می‌کنند. آماده شدم و بیرون رفتم. پدر و
مادرم آماده بودند. برادرم هم به همراه همسرش آمده بودند؛ عطیه و
سودابه هم آماده شدند. همه آماده شده بودند اما دل من هنوز آماده
هیچ چیز نبود.

کاش می‌شد این طناب سخت روزگار را از گردن‌هایمان برهانیم و آزاد و رها باشیم. با دلی داغون سوار ماشین شدم عطیه و سودابه هم کنارم نشسته بودند. آن‌ها هم نقاب زده بودند و هیچی ازشان معلوم نبود. حس می‌کردم دارند من را به قتلگاه می‌برند. بالاخره رسیدیم و من از توی افکار بهم ریخته‌ام بیرون آمدم. خانواده حامد هم آمده بودند. از زیر نقاب و دید کمی که داشتم بختیار و کنیز را دیدم. دندان‌هایم را بهم فشردم. کاش هیچ وقت به در خانه ما نمی‌آمدند. چند نفر دیگر از اعضای خانواده و فامیل‌شان هم بودند. در همان بین چشمم به پسری با پوست تیره که به سیاهی می‌زد خورد. دلم بی‌قرار و وحشت زده شد. این همان حامد بود، همان که من از اسمش هم فراری بودم. پیشانی‌ام پر از چین شد.

- سلام عروس خانم.

سریع سمت راستم را نگاه کردم. کنیز بود. خداروشکر از پشت نقاب اخم من را نمی‌دید.

- سلام کنیز خانم.

- خوش اومدی عروس. بختیار نگاه کن عروس اومده.

بختیار صورت کشیده و پر از ریشی داشت. لب‌های سیاه رنگ و چشمان ریز و دماغ بزرگ ویژه‌گی‌های چهره‌اش بود. نگاهی به من انداخت و گفت:

- سلام دختر خوبی؟

ای لعنت بشم من با این دختر بودم.

- سلام ممنونم.

کنیز خانم جلو آمد و دستم را گرفت و من را به سمت دو عدد صندلی که پای سفره عقد بودند برد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و نشستم. باز بغض گلویم را چنگ زد. کاش من هم مثل عروس‌های توی سریال‌های تلویزیون که خوشحال‌اند و به عشق‌شون رسیدند و پای سفره عقد نشستند بودم. چرا زندگی‌های واقعی به قشنگی بعضی سریال‌ها نیست؟ چرا عشق و دوست داشتن‌های واقعی را تنها در سریال و رمان‌های عاشقانه می‌شود دید؟ چرا در زندگی واقعی من تراژدی بی‌رحمانه می‌تازد؟ حقیقت این است که من از زندگی‌ام در گوش آسمان نجوا می‌کنم و گرنه الباقی همه‌اش افسانه‌ای بیش نیست. سایه مردی را در کنار خود حس می‌کنم. سرم را برنمی‌گردانم که ببینم این شخص که کنارم می‌نشیند و قرار است با من ازدواج کند

کیست و چه شکلی است. هم در خوابم هم در همین چند دقیقه پیش و نگاه کوتاه فقط متوجه تیره‌گی پوستش شدم.

و چه بی‌رحمانه خطبه خوانده شد و دفعه سوم با صدای گرفته و بغض‌آلودم به زور و با سختی "بله" گفتم. اصلاً دوست ندارم آن زمان را توصیف کنم و مو به مویش را بگویم و یا بنویسم؛ چون لحظه لحظه‌اش برایم پر از حس حقارت است. صدای کل کشیدن‌ها برایم همچون صدای شیون به هنگام مرگ بود. هلهله‌ها نشانه شادی نبودند بلکه زنگ آغازی برای اسیری دوباره من بودند. با صدای کلفت و زمختش "بله" را که گفت بدنم برای لحظه‌ای بی‌روح شد. کاش حداقل تو می‌گفتی "نه" کاش حداقل تو راضی نبودی و همه چیز کنسل می‌شد. من که می‌دانم تو هم به من هیچ حسی نداری و فقط از روی رسم و رسومات کهنه و حرف بزرگترهایت و انتخابی که آن‌ها برایت کرده‌اند الان این‌جا نشستی. تو مردی و آزاد، و الان هم فقط به فکر سر و سامان گرفتن خودت هستی.

آن روز یکی از نحس‌ترین روزهای عمرم شد. من بی‌خبر از روزهای شوم‌تری که در راه بودند و این روزها به پای روزهای آینده اصلاً سخت و ناراحت کننده نبودند روزگارم را در خانه پدری سپری می‌کردم. حالا دیگر به عقد حامد درآمده بودم؛ اما اصلاً و به هیچ عنوان در دوران عقداًمان یکدیگر را ملاقات نکردیم. من فقط یک دید مبهم آن هم در روز

عقد از چهره‌اش داشتم؛ اما او همان را هم نداشت. مگر می‌شود چشم بسته و ندیده با کسی زندگی کرد؟ برای همه عجیب است؛ اما این رسم کهنه‌ی ماست.

- سمیه؟ سمیه بیدار شو. عطیه برو به مامان بگو بیاد.

صداها در گوشم ضعیف بودند. نای بیدار شدن نداشتم. بدنم ضعف داشت. به آرامی پلک گشودم. مادرم هم به بالای سرم آمده بود. به آرامی دستی روی پیشانی‌ام کشید و به یکباره دستش را برداشت.

- وای چقدر پیشونیت داغه! تب داری چرا؟

بی‌حال بودم و دلم نمی‌خواست اصلاً از جایم بلند شوم. حس می‌کردم هنوز کودکی هستم که نیاز به مراقبت دارم؛ اما به خودم تشر می‌زدم که من باید بزرگ باشم و بزرگوارانه رفتار کنم. شرایط نمی‌گوید که من بچه هستم. باید بزرگ شوم. با وجود تمام بی‌جانی‌ام بلند شدم و خودم برای خودم جوشونده دم کردم و دارو خوردم و به همه گفتم:

- چیزیم نیست. خودم خوب می‌شم. یکم تب کردم طوری نیست که.

در حالی که پاهایم بی‌جان بود و واقعا نیاز داشتم مادرم به من رسیدگی کند.

روزها می‌گذشتند و من از لحاظ سنی بزرگ‌تر و از لحاظ جسمی و روحی ضعیف‌تر می‌شدم. هر روز با خودخوری‌هایم ذره ذره‌ام را نابود می‌ساختم؛ که ای کاش حداقل خودم به خودم بد نمی‌کردم. دلم می‌خواست عاشق شوم؛ اما نه عاشق حامد. دلم می‌خواست خوشبخت شوم؛ اما نه با حامد. دلم عزیزدل کسی شدن را می‌خواست؛ اما نه دل حامد. و اگر می‌خواستم هم هیچ کدام از این‌ها را مطمئناً حامد برایم محقق نمی‌کرد. او هم یک مرد با افکار به شدت قدیمی و بسته بود و نباید بیشتر از این متوقع می‌بودم. من افکارم را با رسانه، رادیو و تلویزیون جلو برده بودم و او با اهالی روستا. و چقدر بین ما فرق بود.

به آشپزخانه می‌رفتم تا برای ظهر نهار بپزم. عروسک عطیه سر راهم بود. بغلش کردم به یاد تمام کودکی‌های بی‌دغدغه‌ام بوییدمش. چقدر دلم بچه شدن را می‌خواست. چرا خانواده‌ام آن زمان این حالات بی‌حالی و بی‌ذوقی من را نمی‌دیدند تا برای دخترک‌شان چاره‌ای کنند؟

- آجی میشه عروسکم رو بدی؟

لبخند زدم و عروسک را سمتش گرفتم. سودابه هم آمد و گفت:

- امروز خودم غذا می‌پزم.

- نه. من خودم هستم.

- تو چند روز دیگه وقت رفتن به خونه بخته. اون جا تا دلت بخواد پخت و پز داری، پس فعلا چند روزی استراحت کن.

یک لحظه به خودم آمدم و دیدم هجده ساله شدم و چهار سال از زمان عقدم می‌گذرد. حالا در این سن هجده سالگی باید عروسی می‌گرفتم و به خانه بخت می‌رفتم. دیگر مثل سابق دلم هری نمی‌ریخت؛ اما مجبور به تحمل بودم و باید همراه با روزگار من هم بازی می‌کردم و زندگی را به زور می‌گذراندم.

- سودابه؟

- جانم سمیه.

- بیا حداقل امروز رو باهم غذا بپزیم. مهم نیست شور بشه یا بی‌نمک. مهم اینه دوتا خواهر کنار هم پخت و پز کنیم و چند دقیقه‌ای رو خوش باشیم.

سودابه هم با ذوق گفت:

- وای چه خوب. باشه قبول.

بالاخره باید به یک طریقی زندگی را می‌گذراندم. و چه بد زندگی هست که دائم با می‌گذرد، باید بگذرد. اگر روزی قرار باشد کسی زندگی من را بخواند حتماً حوصله‌اش سر می‌رود. آخر زندگی من هیچ جذابیتی ندارد و فقط درد است و کسلی و روزگارِ غبارگرفته. یک تراژدی از درد

دختری در یک روستای دور افتاده با مردمی که افکار بسی اشتباه دارند و همه‌ی دختران‌شان را از سن کم به سمت بدبختی هول می‌دهند. کسی هست از ما بنویسد؟ کسی هست از ما بگوید و فریادمان بشود؟ روزها در تاریکی مطلق، و شب‌ها تاریک‌تر از تاریک در این برهه از زندگی من می‌تازند. به دنبال پنجره‌ای هستم که آن را بگشایم تا نور بر زندگی‌ام بتابد، به دنبال دری هستم که از زندانِ زندگی‌ام پا به فرار بگذارم.

چقدر هر روز بی‌جان‌تر از بی‌جان می‌شدم و کسی یا چیزی نبود که اندکی من را نفس رساند. به پای رسم و رسومات کهنه مثل پروانه‌ای سوختم و بدون بال شدم.

رسم ما این بود که حنابندان یک شب قبل از شب عروسی انجام می‌شد. و از دو هفته قبل خانواده داماد لباس و پارچه و وسایل را تهیه می‌کردند و لباس عروس را می‌دوختند.

آن عصری که قرار بود شبِ آن حنابندان باشد لباس و طلا و وسایل را آوردند. من هم کاملاً بی‌حس به همه چیز فقط ادای عروس‌های مظلوم و ساکت را در می‌آوردم.

سودابه: وای آبجی نگاه چه لباس‌های بلوچی قشنگی برات آوردن. لباس عروس رو ببین چه طرح محلی قشنگی روش کار شده.

- هوم قشنگه. ما لباس هامون، لهجه امون و خیلی چیزهای دیگه مون قشنگه. فقط بعضی از رسم و رسومات مون... هی... بیخیال.

عطیه: وای چه النگوهای طلای خوشکلی. بیا سمیه باید امشب اینا رو بپوشی. این لباس رنگی رنگی بلوچی که روش پر از چیزهای خوشگله رو بپوش.

لباس قشنگ محلی مان را به دست گرفتم. چی می شد اگر این لباس را برای مردی می پوشیدم که خودم انتخابش کرده بودم؟ چی می شد اگر عاشق می شدم و با کسی که دوستش دارم زندگی می کردم؟ می گویند عاشقی هم دردناک و سخت است؛ اما درد شیرین و دلچسبی است. تازه وقتی به مع*شوقهات بررسی دلچسب تر هم می شود. اصلاً عشق بد باشد؛ اما بدتر از این بی حس بودن من که نیست، هست؟

آن لباس زیبا را به تن و کفش هایی که روی آنها طرح های محلی و سنتی بود و پاشنه داشت را به پا کردم. کمی بهم سرخاب و سفیداب زدند و دستم را گرفتند و به طرف خانه پدری خودم بردند. حنا بندان را قرار بود آن جا بگیرند. جلوی در خانه را چراغانی کرده بودند و پر از چراغ های رنگارنگ بود.

روی درب خانه رنگ رفته مان هم چراغ های ریز رنگی از بالا تا پایین آویزان بود. پایم را داخل حیاط گذاشتم. موزاییک های ترک خورده و

آبپاشی شده‌ی تمیز را دیدم. بعد نگاهم به سمت راست افتاد، تنها یک درخت انگور تقریباً خشک شده در باغچه کوچک خانه‌مان داشتیم. نرم نرمک به همراه کسانی که من را آورده بودند وارد خانه شدیم. مادرم، دوتا خواهرهایم، عروس‌مان و مادر حامد من را تا این جا بدرقه کرده بودند.

کنیز: بیا گسه تها (بفرما داخل عروس)
نگاه بی‌تفاوتی به او انداختم و وارد شدم.

- ممنونم

صدای آهنگ بلوچی می‌آمد. درباره حنابندان می‌خواند. خانم‌ها دست می‌زدند و لبخند به لب داشتند. مبل نخودی رنگ دونفره‌ای رو به روی در بود که دو طرف آن گل‌های قرمز قشنگی داخل گلدان روی میزهای چوبی قرار داشتند. سمت راست ته سالن کوچک خانه‌مان آشپزخانه قرار داشت. یک خانم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و آن را سمت مهمان‌ها گرفت. یک اتاق کوچک هم در ابتدای سالن کوچک قرار داشت. من را به سمت همان مبل دونفره هدایت کردند و آن جا نشستم و به صدای کل کشیدن چندتا زن که با آهنگ حنابندان در هم آمیخته شده بود گوش سپردم. روی سرم گلبرگ‌های گل سرخ می‌ریختند و دست می‌زدند. دختر بچه‌های کوچک از ریزش گلبرگ‌ها

ذوق می‌کردند و مشغول به جمع کردن‌شان می‌شدند و باز آن‌ها را روی سر یکدیگر می‌ریختند. چند دقیقه بعد خبر وارد شدن حامد را دادند و خانم‌ها نقاب‌شان را زدند. من هم کاملاً پوشیده بودم و فقط نقاب نزده بودم. مادرها دست بچه‌هاشان را گرفتند و کنار خود نشاندند. زن‌ها با آمدن حامد هم کل کشیدند و دست زدند. آمد کنارم روی همان مبل دونفره نشست. خودم را جمع کردم و از او فاصله گرفتم. نگاهش نمی‌کردم؛ اما سنگینی نگاهش را به خوبی حس می‌کردم. آرام سلام گفتم. صدای زمخت مردانه‌اش در گوشم پیچید.

- سلام

چقدر کم حرف بودم. حتی قبلاً در خانه هم زیاد اهل حرف زدن نبودم؛ اما الان کم حرف‌تر هم شده بودم. هیچ دیالوگی نبود که بخواهد بین ما رد و بدل شود. فقط مهمان‌ها را تماشا می‌کردیم و هر دو در سکوت بودیم. چی می‌شد اگر دیالوگ‌های عاشقانه بین من و همسر رد و بدل می‌شد؟ چی می‌شد اگر به یکدیگر می‌گفتم دوستت دارم، خوشحالم که قراره یک عمر با تو زندگی کنم و با تو قرار است زندگی‌ام را بسازم و یا ممنونم که اومدی توی زندگی‌م. نمی‌دانم اصلاً گفتن هر چه که دل را گرم کند و از این همه سردی فاصله دهد.

داخل سبدهای خوشگل که با ربان و تور تزئین شده بودند بسته‌های حنا قرار داشت و آن‌ها را به مهمان‌ها تعارف می‌کردند و هدیه می‌دادند.

دیدم یک خانم جوان که دوتا از بچه‌هایش هم اطرافش بودند به سمت من و حامد آمد. لباس محلی‌مان را پوشیده بود و برعکس خیلی از خانم‌های دیگر نقاب نزنده بود. ابروهای نازک و کشیده و چشمان بادامی قهوه‌ای روشنی داشت که خیلی تمیز آرایش‌شان کرده بود. یک پسر و دختر کوچک و هم قد دامنش را گرفته بودند. رو به رویم ایستاد و لبخندی زد. حامد دوتا بچه را بغل کرد و بوسید. بچه‌ها هم خودشان را خیلی راحت در بغل حامد قرار دادند. معلوم بود که با او به خوبی آشنایی دارند.

حامد: سمیرا خواهر سوم منه و این دوتا کوچولو که دوقلو هستن بچه‌های اون هستن. اسمشون هم رحمان و راحله‌اس.

از روی مبل بلند شدم و به سمیرا سلام کردم.

- سلام عروس به خانواده ما خوش آمدی.

- ممنونم سمیرا جان.

دست‌های کوچک راحله را گرفتم، به خودم نزدیکش کردم و بوسیدمش. بچه‌ها را دوست داشتم معصومیت از نگاه‌شان می‌بارید.

خودش را عقب کشید و به مادرش چسبید. انگار خجالت می‌کشید و با من احساس غریبی داشت؛ اما رحمان جلو آمد و روی دامن من دست کشید و گفت:

- خاله چقدر دامنت قشنگه.

حامد: خاله نه رحمان جان، بگو زن دایی.

دستی به سرش کشیدم و با لبخند نوازشش کردم. سمیرا انگشت اشاره‌اش را به سمت اتاق سمت راستش گرفت و گفت:

- عروس و داماد برای حنابندان باید داخل اون اتاق برن.

دستم را گرفت و به سمت آن اتاق کوچک‌مان برد. از بین جمعیتی که در پذیرایی بودند گذشتیم و به در آن اتاق رسیدیم. حامد هم کنارم ایستاده بود. سمیرا در را باز کرد و با حرکت دست ما را به داخل اتاق تعارف کرد.

از دو طرف دیوارهای اتاق تورهای رنگی به وسط سقف وصل شده بودند. میزهای کوچکی وسط اتاق بود که روی همه‌شان پارچه‌های زرشکی براقی پهن شده بود و روی هر کدام سبدهای صدفی مانند آینه‌ای بود که داخل هر کدام وسیله‌ای قرار داشت. اول چشمم به کفش‌های پاشنه بلند خوشکلی افتاد که داخل صدف بودند. در کنار آن هم داخل صدف دیگری کفش‌های مردانه مشکی رنگی قرار داشت. اتاق

و وسایل خیلی زیبا تزئین شده بودند و برق می‌زدند. ریسه‌های کوچک و رنگی هم روی دیوار روبه روی در وصل بودند و اتاق را حسابی قشنگ کرده بودند. آن جا هم یک مبل دونفره قرار داشت که من و حامد باید روی آن می‌نشستیم. از همان فضای کوچک هم نهایت استفاده را کرده بودند. من از سمت راست و حامد از سمت چپ وسایل و میز را دور زدیم و روی مبل نشستیم. سه تا خانم دیگه هم وارد اتاق شدند و شروع به کل کشیدن کردند. سمیرا هم ظرف گل سرخ را از بین وسایل برداشت و به روی سر ما گلبرگ می‌پاشید. یک خانم دیگه هم نقل می‌پاشید. حامد با دست به او اشاره کرد و گفت:

- اسمش سهیلاست خواهر چهارم منه. اون دوتا هم که دارن کل می‌کشن و از همه بزرگ‌ترن خواهرهای اول و دوم من هستن. اولی صنم، دومی صدیقه هست.

کمی متعجب شدم و به صدف‌های آینه‌ای زل زدم و گفتم:

- ببخشید شما تنها پسر این خانواده هستین؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- معلومه که نه. من فرزند هشتم هستم. ما ده‌تا خواهر و برادریم. چهارتامون دختر هستن که داخل اتاق داری میبینی‌شون و بهت معرفی‌شون کردم.

ابروه‌هایم یکدفعه بالا رفت. خدا را شکر من را نمی‌دید که بخواهد به تعجبم پاسخ دهد. شب حنابندان‌مان هم اصلاً به صورت‌های یکدیگر نگاه نمی‌کردیم و موقع صحبت کردن تنها روبه روی خود را نگاه می‌کردیم. گرچه صحبت‌های‌مان اندک بودند؛ اما همان لحظات کوتاه هم نگاه‌مان بین مهمان‌ها می‌چرخید. داخل اتاق هم نگاه‌مان تنها به صدف‌های آینه‌ای بود. بخاطر همین نمی‌دیدمش که بخوادم چهره‌اش و خنده‌اش را توصیف کنم.

صنم چند لحظه‌ای بیرون رفت و با یک دایره داخل اتاق برگشت. با تمام قدرت دایره را لرزاند و کل بلندی کشید. حلقه‌های کوچک و طلایی رنگ داخل دایره می‌رقصیدند و صدا می‌دادند. کنیز هم وارد اتاق شد و شروع به دست زدن کرد. پشت سر او هم مادرم، هر دو خواهرم و عروس‌مان وارد اتاق شدند. آمدند نزدیک به من ایستادند و شروع به دست زدن و هل‌هل کردند. همیشه از بچگی وقتی مراسم حنابندان یا عروسی می‌رفتیم از مراسم لذت می‌بردم و شاد می‌شدم؛ اما حالا در مراسم خودم هیچ حسی نداشتم و مثل یک عروسک خیمه‌شب بازی رفتار می‌کردم که درست توسط دیگران حرکت می‌کرد و حرف می‌زد. دختر بچه‌های کوچک هم یکی یکی پشت سر هم خنده‌کنان می‌دویدند و وارد اتاق می‌شدند. صدیقه جلو رفت به همه‌شان اخمی پر از جدیت کرد. چشمانش را ریز کرد و پیشانی‌اش چروک شد.

- عاقل و سنگین یک گوشه بایستین و فقط دست بزنید و گرنه باید از اتاق برید بیرون.

دختر بچه‌ها هم مظلوم‌وارانه او را نگاه می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند. یک گوشه ایستادند و شروع به دست زدن کردند. بچه بودند و غرق دنیای شاد خودشان.

صدیقه در همان اولین دیدار آدم خیلی جدی به نظر رسید. ابروهای کلفت و مرتب، لب‌های قله‌ای که حسابی قرمزشان کرده بود و چشمان و بینی متوسط و پوست سبزه‌ای داشت. یکدفعه نگاهش در من گره خورد. کمی ترسیدم و آب دهانم را قورت دادم. گوشه لبانش حسابی بالا رفته بودند و قصد پایین آمدن نداشتند. لبخند تقریباً صمیمانه‌ای زده بود و من هم پاسخش را با یک لبخند ساختگی دادم. کمی استرس گرفته بودم. آب دهانم را قورت دارم و سعی کردم فقط روی لبم لبخند بکارم. صنم شروع به دایره زدن کرد و صدیقه پاکت پر از نُقل را از میان صدف‌ها برداشت و مشت‌هایش را پر کرد و به طرف من و حامد فرستاد. بعد کمی جلوتر آمد و چندتا از همان نقل‌ها را کف دست من و حامد گذاشت و گفت:

- دهن خودتون رو یکم با این نُقل‌ها شیرین کنید. ان شاء الله زندگی‌تون هم به شیرینی همین نُقل‌ها باشه.

- ممنونم. امیدوارم همین طور باشه.

لبخند که نه پوزخندی زد و رفت کنار صنم ایستاد و به دست زدن و کل کشیدن مشغول شد. سهیلا دایره را از صنم گرفت و خودش نوع دیگری از دایره زدن را اجرا کرد. سهیلا تندتر و شادتر می‌زد و همه هم سرعت دست زدن‌شان را با نواختن او همراه کرده بودند.

سمیرا در حالی که سینی حنا را به دست گرفته بود همراه با صدای دست و دایره رقص کنان به سمت ما می‌آمد. جلوی ما که رسید سینی را بالاتر از سرش گرفت و یک دور چرخید. باز همه کل کشیدند. سینی حنا را روی میز جلوی ما گذاشت و شروع به قر دادن کرد. راحله و رحمان هم با آن لباس‌های بلوچی کوچک‌شان آمدند و دامن سوزن دوزی شده مادرشان را چنگ زدند و همراهی‌اش کردند. هر دو پوست شفاف و گونه‌های سرخی داشتند. لب‌های کوچک، بینی نخودی و قد کوچک‌شان خیلی بامزه و خواستنی‌شان کرده بود. با تمام وجودم به آن‌ها لبخند می‌زدم و با دیدن‌شان خوشحال می‌شدم. به خودم آمدم دیدم من هم دارم دو دستم را بهم می‌کوبم. دیدم نگاه‌ها مقداری نسبت به من عجیب شده است و متوجه شدم که این یعنی عروس باید عاقل و سنگین باشد. در دلم آهی کشیدم. "لعنت به این عروس بودن و دختر بودن." دست‌هایم را در هم قفل کردم. سمیرا تکان دادن‌هایش را متوقف کرد و جلوی من نشست. صنم و کنیز هم آمدند و سه‌تایی

جلوی ما نشستند. سهیلا همچنان بر روی دایره می‌کوبید. سمیرا دست‌هایم را از هم باز کرد و کنیز از داخل سینی مшти حنا برداشت و کف دست‌هایم گذاشت. و متقابلاً همین کار را برای حامد انجام دادند. با پلاستیکی حنای روی دست‌هایمان را بستند. بعد از بستن حنا به پاهایمان، نوبت حنا بستن به سر داماد بود. وقتی حنا بستن به سر حامد هم به اتمام رسید همگی کِل و دست نهایی را زدند و داماد هم از اتاق بیرون رفت تا به قسمت مردانه برود.

یکساعت بعد مراسم حنابندان هم به پایان رسید و باز هر کسی به خانه خودش رفت.

دختری چون من کجا می‌تواند طعم آزادی را بچشد و سبک بال به پرواز در آید؟ کجا می‌توانم بی‌پروا از ته دل قهقه بزنم و گوشه چشمانم از خوشحالی چین بیافتند و خیس شوند؟

- جایی برای شاد بودن وجود ندارد جانا تو هر کجا روی خودت باید شاد باشی و به پرواز درآیی، که آن هم در کنار انسان‌هایی کاملاً متفاوت امکان دارد.

مکالمات خودم با خودم را هنگامی که چشمانم سقف تاریک خانه را می‌دیدند و سر بر بالشت گذاشته بودم با خودم مرور می‌کردم. باز به خودم می‌گفتم:

-آه سمیه خوابت نمی‌بره، چرا با خودت مزخرف می‌گی دختر؟ مثل فیلمای احساسی حرف می‌زنی.

زندگی واقعی بسیار متفاوت‌تر از تمام آن فیلم‌هایی است که امید واهی می‌دهند به شخصیت اصلی داستان تا جان بگیرد و ادامه دهد برای قسمت بعدی.

بی سر و صدا از رخت خواب خودم را بیرون کشیدم و به داخل حیاط خانه‌مان که نور مهتاب تمامش را در آغوش کشیده بود رفتم. خیره به ماه کامل شده‌ی آسمان با دلی پر از اضطراب وسط حیاط ایستاده بودم. باد موهای روی صورتم را می‌رقصاند و روی دامنم موج می‌انداخت. حس می‌کردم دارد نوازشم می‌کند و به من می‌گوید صبور باش. چشمانم را بستم و به خودم قول دادم صبوری و مقاومت به خرج دهم. در ذهنم نوشتن را زیر نور شدید مهتاب آغاز کردم. امشب آخرین شبی است که در خانه پدری سر بر بالشت می‌گذارم و فردا شب من دیگر این جا نیستم. شاید آن قدر محدود شوم که حتی دیگر حق دیدن مهتاب زیبا را در نیمه شب‌های پر از سکوت آدم‌ها، همراه با صدای جیرجیرک‌ها و زوزه‌ی سگ‌ها را از من بگیرند. هر چه فکر می‌کنم احتمال پایان خوش برای داستان من بسیار اندک است؛ اما امید تنها چیزی است که باعث می‌شود در شرایط بد انسان باز هم نفس بکشد، باز هم چشمانش به سپیدی صبح سلام دهند و باز هم دلش بخواهد

ادامه‌ی ماجرایش را دنبال کند تا یک روز بالاخره آن چیزهایی که دوست‌شان داشت را از نزدیک لمس کند.

عصر بود که من را آن هم برای اولین بار در طول این چند سال که عروس عقدی این خانواده بودم به آرایشگاه نزدیک روستا بردند. بالاخره امشب شب عروسی من بود و باید یک رنگ و لعاب اساسی به من می‌زدند و به خانه بخت راهی‌ام می‌کردند.

آرایشگاه کوچک؛ اما مرتب و تمیزی بود. یک اتاق مستطیلی شکل که دو طرف آن آینه بود و میزهایی که روی‌شان پر از لوازم آرایشی بود. کف آن را سرامیک‌های سفید و مشکی پوشانده بود و از تمیزی برق می‌زدند.

مادرم، کنیز و صنم هم همراه من بودند.

سرم را بر روی صندلی خوابیده آرایشگاه تکیه دادم و آرایشگر با نخ و موچین به جان موهای صورت و زیر ابرویم افتاد. در پایان که در آینه خودم را دیدم صورتم به مانند انار سرخ و گوشه چشمانم هم پر از قطرات دنباله‌دار خیس شده بودند. انصافاً چقدر با تمیزی، صورتم زیباتر بود. تغییر ابروهایم را اولین بار بود انجام داده بودم و نظاره‌گرشان

بودم. انگار سوزش پوست و خیس شدن چشم ارزشش را داشت؛ چون به صورتم رنگ و قشنگی بخشیده بود.

من به حالت خوابیده با چشمان بسته به روی صندلی بودم و آرایشگر هنرش را بر روی صورتم پیاده می‌کرد. وقتی برای بار دوم بعد از اتمام کار آرایشگر خودم را در آینه دیدم حیرتم بیشتر شد. این من بودم؟ چقدر تغییر! حس می‌کردم روح رنگ طراوت گرفته بود از دیدن زیبایی خودم.

چشمانم کشیده‌تر و زیباتر شده بودند. مژه‌هایم فر خورده بودند و گونه‌هایم گل انداخته بودند. پوستم هم روشن‌تر و صاف شده بود.

کنیز: به به چه عروس خوشکلی به دام انداختیم.

از لحنش خوشم نیامد. به دام انداختیم؟ این دیگر چه نوعش بود؟

صنم: البته عروس خوشکل شده اون هم تو شب عروسیش.

نوربی‌بی: هزار ماشاالله به دخترم.

و زیر لب شروع به صلوات و ذکر گفتن کرد و آن را با فوت حواله من کرد. لبخندی ملیح زدم و گفتم:

- ممنون مادر.

من چه درکی از زندگی داشتم؟ تنها خوبی که می‌دیدم پوشیدن آن لباس سفید خوشکل بلوچی و آرایش و زیبایی بود که به من بخشیده بود. از زیبایی و خوبی عروس شدن همین را فهمیدم و بس.

نگاهم به دست‌هایم افتاد که کف‌شان حسابی از حنای شب قبل نارنجی شده بود. دست مادرم را گرفتم و به آرامی گفتم:

- برام دعا کن قوی‌تر بشم.

مادرم فقط من را مهربان نگاه می‌کرد و مطمئن بودم چیزی از معنای کلام را متوجه نشده است.

عروسی هم مانند حنابندان در خانه پدری خودم برگزار شد.

صدای دست‌ها و هلله‌ها، نقل ریختن به سر ما دو نفر و کل کشیدن برای ما، همگی اجرا می‌شدند و من هم تنها نظاره‌گری می‌کردم. دختر بچه‌ها دور هم حلقه زده بودند و همراه با آهنگ، دایره‌وار می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. فضا کاملاً شاد بود. بچه‌ها می‌خندیدند و ذوق داشتند. سودابه و عطیه هم ناراحت هم خوشحال به من نگاه می‌کردند و دست می‌زدند. بماند که آخر شب موقع بردن من به حجله هم من گریه می‌کردم و هم آن‌ها.

شب عروسی هم با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش به اتمام رسید. و چون من دوست نداشتم زیاد به آن مراسم دل بدهم و چیزی را به خاطر

داشته باشم که بعدها آن‌ها را به یاد آورم؛ پس به همین دلیل زیاد هم توصیفش نمی‌کنم.

ما را در خانه پدری خودم به حجله برده بودند.

بعد از سه روز از حجله بیرون آمدیم و باز جشن کوچکی گرفتند. یادم است یک گوسفند سفید و مشکی تقریباً تپل را جلوی پای‌مان به زمین زدند و قصاب مقداری آب به حیوان زبان بسته داد. بعد با یک چاقوی بزرگ سرش را برید. از گردن گوسفند خون می‌ریخت و حیوان بیچاره دست و پا می‌زد. ناخداگاه بغضم گرفت و دلم یکدفعه هری ریخت. زمین قرمز شده بود و سر من حسابی گیج می‌رفت.

از آن جا گذشتیم و به وسط جشن و صدای هلهله‌های خاموش رسیدیم. اسمش جشن بود؛ اما شباهتی به جشن نمی‌داد. دیگر نه دست و دایره‌ای در کار بود نه صدای هلهله‌ای.

در این جا بگویم که برای این جشن فقط چند نفر از خانواده داماد و عروس را دعوت می‌کنند و جشن مختصر و ساده به همراه ناهار یا شام برگزار می‌کنند. ما را به هنگام ظهر از حجله خارج کردند و به همان تعداد اندک مهمان‌ها که آن جا حضور داشتند در خانه پدری خودم ناهار دادند.

یاد خون‌های ریخته شده روی زمین می‌افتادم و دلم باز هری می‌ریخت. صدای دست و کل‌های عروسی و حنابندان در گوشم می‌پیچید و سرم باز شروع به چرخش می‌کرد.

فکر کنم برای کم‌خونی شدیدی بود که داشتم. بعد از آزمایش خونی که قبل از عقد انجام دادیم دیگر قرص آهن نخوردم. چقدر آن روزها مجبور بودم قرص آهن بخورم تا آزمایش خون را بتوانم به درستی بدهم که بتوانیم عقد کنیم.

اما بدن من واقعاً به این قرص احتیاج داشت و هنوز هم بعد از چند سال عقد و این مراسم‌ها شدید احتیاج دارد. دکتر هم قبلاً بهم گفته بود کم‌خونی شدید داری و باید حتماً از این قرص استفاده کنی؛ اما نه خودم نه هیچ کس دیگر بعد از عقد هیچ اهمیتی نداد و برایش مهم نبود که به من رسیدگی کند. خودم هم که دیگر دل‌بند به چیزی نبودم و همیشه حالت غم و ناراحتی داشتم.

هر چه می‌کردم دلم با حامد کنار نمی‌آمد. آخر این چه ظلمی است که مجبور باشی با کسی زندگی کنی که هیچ حس و علاقه‌ای به او نداری و دلت بخواهد از دستش فرار کنی. چرا من نمی‌توانستم حق انتخاب داشته باشم؛ اما یک مرد می‌توانست. چقدر در خودم بارها وسط همین مراسم‌هایم گریستم و کسی حتی نفهمید چه غمی روی دلم سنگینی می‌کند.

از دردهایی می‌گویم که شاید باورشان برای عده‌ای سخت باشد. از دختری می‌گویم و می‌نویسم که زندگی نکرد و مردگی کرد. اسمش دختر بود و با نارضایتی زن شد.

این جملات را روی کاغذی نوشتم و در دستم فشردمش، چند دقیقه بعد هم روانه سطل زباله‌اش کردم.

- بیخیال، از چی بنویسم؟ از زندگی کسل‌کننده و مسخره؟ از تکراری بودن غم؟ هه.

زندگی هر روز سخت‌تر و مسخره‌تر می‌شد. دیوارهای خانه قدمی به جلو بر می‌داشتند و فضای خانه را دلگیرتر می‌کردند.

یک هفته بود که ما باهم زیر یک سقف زندگی می‌کردیم. جسممان در یک خانه بود؛ اما روح هر کدام در جایی دیگر سیر می‌کرد. ما بهم تعلق نداشتیم و نیمه‌ی یکدیگر نبودیم. پس چرا زندگی می‌کردیم؟ آخر این که اسمش زندگی نبود.

برای بستن دهان مردم مجبور بودم مدتی هم شده با حامد زندگی کنم. صدای جلیز و ولیز سیب‌زمینی‌ها بلند شد. با قاشق هم‌شان زدم. حسابی طلایی رنگ شده بودند. خورشت قیمه را هم نگاه کردم قشنگ جا افتاده بود. سیب‌زمینی‌ها را به داخل‌شان ریختم و همه‌شان را با قاشق بزرگی

هم زدم. عطرش خیلی خوب بود. درب قابلمه برنج را برداشتم. بخارش به صورتم خورد و خودم را عقب کشیدم. عطر برنج تازه دم کل خانه را برداشت.

باز سرم گیج رفت. یک دستم را به لبه‌ی اجاق گاز گرفتم. در دست دیگرم در قابلمه برنج قرار داشت و آن را وسط آشپزخانه رها کردم. گیج و بی‌حال یک لیوان برداشتم تا مقداری آب بخورم که آن هم از دستم افتاد و هزار تیکه شد. هر دو دستم را روی سرم گذاشتم و جلوی سینک ظرفشویی نشستم. صدای بسته شدن در خبر از آمدن حامد می‌داد.

- سمیه؟ کجایی زن؟

حالت تهوع و سرگیجه باعث شده بود نتوانم جواب بدهم. به آشپزخانه آمدم.

- مگه لالی صدات می‌کنم جواب نمیدی؟

تیکه‌های شکسته لیوان روی زمین برق می‌زدند. من با دستم پیشانی‌ام را می‌فشردم تا دردی که در آن پیچیده بود را خنثی کنم. حرف نمی‌زدم.

- گری؟ چرا این جا چمپاته زدی تو خودت؟

چند قدم جلوتر آمدم و صدای آخ گفتنش بلند شد. با صدای بلند گفتم:

- این خرده شیشه‌ها چیه؟ نگاه پامو بُرید!

نگاهی به کل آشپزخانه انداخت و گفت:

- چرا در قابلمه وسطه؟ چرا اینجا پر از خرده شیشه‌اس؟

با دست راستش شیشه را از پای چپش بیرون کشید و تمام صورتش مچاله شد. دندان‌هایش را بهم می‌فشرد. کف پایش خونی شده بود. شاید باورتان نشود؛ اما اولین بار بود که بعد از این همه مدت من داشتم مستقیم و راحت به صورتش نگاه می‌کردم و اجزای صورتش را ریز به ریز می‌دیدم. بالاخره جراتش را پیدا کردم و دقیق نگاهش کردم. صورت گرد با رنگ سبزه‌ی تیره و ابروهای پهن و مشکی داشت. بینی و لب‌های متوسط اما با رنگی به شدت تیره داشت. طره‌ای از موهای مشکی‌اش روی پیشانی‌اش افتاده بود. و پیشانی‌اش پر از چین شده بود. از درد به خودش می‌پیچید. صدایش را در سرش انداخت و گفت:

- زن دیوونه این چه وضع خونه زندگیه هان؟ بلند شو اینجا رو جارو کن نهار منم برام بیار.

چرا آن موقع جلوی حامد نایستادم و جوابش را ندادم که زنی تو سری خور نباشم؟ فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم و زبانم را برای کلامی باز نکردم.

- مادر پدرت بهت حرف زدن یاد ندادن؟

صورتش را در هم کشید و با بی‌اعتنایی رفت. اصلاً نگفت تو حالت خوب است یا خیر؟ نگفت اگر حالت بد است بنشین و کمی استراحت کن. نگفت چیزی و دلم را به این زندگی گرم نکرد.

خورده شیشه‌ها را جارو می‌زدم و به داخل خاک‌جمع‌کن همه‌شان را هل می‌دادم. صدای شترق یهویی‌شان هنگام ریختن‌شان در سطل زباله رعشه‌ای در سرم ایجاد کرد و من را کمی به خودم آورد. در قابلمه را هم گذاشتم و به یخچال به حالت ایستاده تکیه زدم و کل آشپزخانه را نظاره کردم. انگار اولین بار بود می‌دیدم کجا هستم و تا به امروز به خانه‌مان و جایی که هست توجه نکرده بودم. خانه‌مان یک ساختمان کوچک داخل حیاط خانه پدری حامد بود. و مثل این که چندتا از برادرهای دیگرش هم دقیقاً در همان حیاط خانه‌های کوچکی داشتند و همگی در کنار هم زندگی می‌کردند.

اکنون داشتم آشپزخانه‌ای را می‌دیدم که در آن ایستاده بودم. یک گلیم فرش نخودی کف آن پهن شده بود. رو به رویم اجاق گاز شیشه‌ای بود که روی آن دو عدد قابلمه قرار داشت. پشت سرم هم یخچال و فریزر سفید رنگم بود که من به آن تکیه داده بودم. سمت راستم سینک ظرف‌شویی بود و چندتا کمد چوبی قهوه‌ای که ظرف‌هایم را در آن قرار داده بودم. بالای سر ظرف‌شویی هم یک پنجره قرار داشت که نور از آن جا به داخل می‌پاشید. فضای بسته‌ای داشت و تنها با یک در به حال

خانه وصل می‌شد. به داخل حال آمدم. تنها دو تخته فرش سرمه‌ای رنگ آن جا پهن بود و کل خانه را پوشانده بود. گوشه سمت راست تلویزیون بود و میز چوبی مشکی رنگش که داخل آن را با دکوری‌جات تزئین کرده بودند. دورتا دور خانه را پشته‌های سرمه‌ای رنگ چیده بودند و روی همه‌شان را با تورهای سفید رنگ پوشانده بودند. یک جالباسی چوبی مشکی که آینه هم داشت نزدیک در خروجی که به حیاط وصل می‌شد قرار داشت. خانه تقریباً مربعی بود. یک اتاق هم سمت راست آشپزخانه بود که در آن دوتا کمد چوبی بود و یک رخت خواب و مقداری خرت و پرت‌های اضافه. و جالب بود که من تازه داشتم خانه‌ای را که نزدیک یک هفته در آن بودم را برانداز می‌کردم و می‌فهمیدم کجا هستم. انگار هفته اول را گیج و منگ بودم. اصلاً مگر من بودم؟ مگر می‌فهمیدم چیزی از زندگی؟ از زندگی که همش ضعف و بی‌حالی و نارضایتی‌اش نصیبم شده بود.

- زن دیوونه‌ای؟ چرا دور خونه می‌گردی و زمین و دیوار رو نگاه می‌کنی؟ تا حالا نفهمیدی کجا بودی؟ سرت تو خونه زندگیت مگه نیست؟

دلم می‌خواست سرم را در همان خانه پدری‌ام می‌گذاشتم و هیچ وقت به زندگی اجباری با تو تن نمی‌دادم. فکر کردی من می‌مانم و به این ذلت تن می‌دهم؟ نه من فقط بخاطر بستن دهان همان مردم کوتاه

فکر و یاوه گویی که به نا حق من را عاشق و شیدای دیگری خواندند فعلاً این جا هستم. ای کاش آن قدر قدرت داشتم به جای این که این حرفها را تنها در ذهنم مرور کنم تمامشان را مستقیم در چشمان خبیثش زل بزنم و بر زبانم جاری کنم. کاش آن قدر به هم جنسهای من ضعیفه نگفته بودند که الان این قدر ضعف داشته باشم. انگار قدرت کلام آنها روح من را نابود ساخته بود.

- چه زنی گرفتم؟ چرا چیزی نمیگی تو؟ لالی؟

با صدایی لرزان و یواش گفتم:

- مگه حرفهای یک زن برای شما اهمیتی هم داره که چیزی بگم؟ شما مردا خودتون همیشه تا یک زن حرف زده بهش گفتین هیس!

چشمانش درشت شد و لبانش مچاله. با حالت عصبانی گفت:

- برو غذای منو بیار بخورم.

تنها برای او داخل ظرفها غذا کشیدم و سفره را برایش پهن کردم. خودم هیچ تمایلی به سر سفره نشستن با او نداشتم. مگر زور است با کسی غذا بخوری که با دیدنش تمام وجودت از حس خوب خالی می شود. مگر زور است سرم را کنار کسی بگذارم که دوستش ندارم. دلم نمی خواهد دیگر به همه ی زور و اجبارهای مزخرف تن بدهم. به زور من را به عقد حامد در آوردند و به اجبار من را به خانه بخت با او

فرستادند. دیگر کافیسست. در همین حالت که داشتم دوست نداشتن‌ها را با خودم مرور می‌کردم بغضم ترکید و سیل چشمانم شروع به جاری شدن کرد. چقدر بی‌چاره و تنها بودم. چقدر خودخوری می‌کردم و در خودم می‌شکستم.

- سمیه بیا سفره رو جمع کن.

یعنی غذایش را خورد؟ یعنی این مدت که من داشتم بغضم را می‌خوردم او با بی‌خیالی تمام غذایش را خورد؟ خوش به حالش. چرا نگفت تو غذا خوردی؟ گرسنه نیستی؟ دیگر سردتر و واضح‌تر از این؟ او هم با زبان بی‌زبانی داد می‌زد تو برایم مهم نیستی زن دیوونه. از طرفی هم با خودم می‌گفتم بهتر که چیزی نگفت و گرنه باید بحث جدیدی را جمع می‌کردم؛ اما در تمام این مدت حتی ذره‌ای هم دلم را به زندگی گرم نکرد و من هر دفعه بیشتر از زندگی با او زده می‌شدم.

غذایش را تمام کرده بود و کناری بالشت گذاشته بود و سرش را روی آن قرار داده بود.

سفره را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. ظرف‌ها را داخل سینک گذاشتم و آب را به روی‌شان باز کردم. اسکاج را پر از کف کردم و آن را محکم روی ظرف‌ها می‌کشیدم. انگار دق و دلی‌ام را سر آن‌ها می‌خواستم در بیاورم. حتی نگفت دستت درد نکند. حتی نگفت ممنون غذای

خوشمزهای بود. حیف من که بخوادم برای چنین آدمی آشپزی کنم. اسمم را گذاشته زن خودش و من تنها نقش کلفت را دارم. حیف من که عمرم باید با خدمت به جنس مخالفم و در خانه ماندن هدر برود. با صدای شرشر آب و ظرفی که در زیر آن آب را به لباسم ترشح می‌کرد کم‌کم از فکر بیرون آمدم. چه فایده داشت همیشه همه‌ی حرف‌هایم در وجودم خفه می‌شدند و جرأتی برای بیان‌شان نداشتم. نمی‌دانم شاید هم با گفتن‌شان باز من را هوس‌باز می‌خواندند و یک سیلی مهمانم می‌کردند.

تمام ظرف‌ها می‌چرخیدند و داخل سرم هر لحظه خالی می‌شد. زمین زیر پایم می‌لغزید و من را به حرکت در می‌آورد. بشقاب افتاد و مثل دلم چند تیکه شد. نشستم و سرم را محکم بین دو دستم گرفتم و فشار می‌دادم. صدای پای حامد را فهمیدم و چند لحظه بعد در آشپزخانه بود.

- زن دست و پا چلفتی. نمی‌بینی خوابم؟ چرا حواست نیست این قدر نرنی ظرف‌اتو بشکنی؟

بغضم ترکید و به زیر گریه زدم. انتظار این سرگیجه‌ها و بی‌حالی‌ها را دیگر نداشتم. دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد. وای از آن صورت تیره و بی‌احساسش. چشمانم را بستم که نبینمش.

- خجالت بکش زن که نباید نازک نارنجی باشه بزنه زیر گریه. هر وقت اساسی گرفتم زدمت اونوقت گریه کن.

با صدای بغض آلود گفتم:

- یعنی می‌خواهی منو بزنی؟ من دست خودم نبود. سرم گیج رفت بشقاب افتاد شکست.

انگار با آن صدای گرفته و پر از بغض داشتم التماسش می‌کردم هیچ‌وقت من را نزنند و من چقدر بی‌پناه بودم.

با خشم و تندی و ابروهای گره خورده از جایش بلند شد و از روی شکستنی‌ها پرید و به در آشپزخانه رسید که صدای من می‌خکوبش کرد.

- من میرم خونه پدری خودم تا همین جا هم زیاد باهات زندگی کردم. باخشم برگشت و به یکباره پوزخندی زد. پیشانی چین دار و لب کش آمده عجب ترکیب ناهماهنگی بود.

- الحق که... واقعاً دخترای امروزی زن زندگی نیستن. ببینم تو زندگی کردن و ساختن با یک مرد رو بلدی؟

- دخترا همه زندگی با یک مرد رو بلدن؛ اما با... .

کلمه مرد را با تاکید گفتم و خودش متوجه ادامه حرفم شد و نگذاشت بقیه‌اش را هم بگویم.

- هیچی نگو بی‌لیاقت. بلند شو برو همون خونه بابات.

من دخترِ یک جا ماندن نبودم. من دلم پرواز و آزادی می‌خواست. یک زندگی ساده؛ اما بیخیال و رها، از همان زندگی‌ها که کسی برای دیگری تصمیم نمی‌گیرد و همه چیز به میل خود آدم است. ما انسان‌ها آمده‌ایم تا با قدرت اختیار خود راهمان را انتخاب کنیم و هیچ‌کدام حق نداریم جلوی اختیارات یکدیگر را بگیریم. چرا باید می‌ماندم تا بقیه‌ی عمرم توسط تصمیمات حامد گذرانده شود؟ چرا خودم برای خودم نتوانم تصمیم بگیرم؟

آن لحظه به هیچ‌چیز و هیچ وسیله و لباسی فکر نکردم. فقط خواستم برگردم به خانه‌ای که در آن خبری از شوهر نبود. چادر نخی با گلبرگ‌های نخودی و زمینه مشکی‌اش را از سر جالباسی برداشتم و با چرخاندن دست‌هایم به دور خودم چادر را بر سرم انداختم و با دست راستم آن را زیر گلویم محکم گرفتم و به طرف در رفتم.

- سمیه!... کجا؟

کمی مکث کردم و سعی کردم محکم باشم. چرخیدم و به صورتش خیره شدم.

- گفتم که خونه بابام. پرسیدن نداره.

با لحن ملایم‌تری گفت:

- حالا من گفتم برو تو هم از خدا خواستی نه؟

معلوم است که از خدا خواستم و خدا را بخاطر عدم مخالفت تو شکر کردم. سریع چرخیدم و خواستم بروم.

- تو فقط بمون کارهامو انجام بده. کار سختی ازت نمی‌خوام و هیچ کار دیگه‌ای هم باهات ندارم.

یعنی کل عزت و حرمت یک زن برای او همین قدر بود و تمام؟ او فقط یکی را می‌خواست که مثل خدمتکار کارهایش را انجام دهد؟ و یا گاهی هم کنارش سر بر بالین بگذارد. تنها یک برده بی‌روح و زندگی کسل کننده در ذهنم نقش بست. انگار من انسان نیستم و نباید مزه واقعی زندگی کردن را بچشم.

همان جا سر جایم که ایستاده بودم بدون این که رویم را به او کنم گفتم:

- نه من نمی‌تونم خدمتکار شما باشم! و هیچ علاقه‌ای به زندگی با شما و کنار شما بودن ندارم.

این را گفتم و در را باز کردم و از خانه بیرون آمدم. حیاط با خانه سه چهار نفر دیگر که آن‌ها هم برادرها و پدر حامد بودند مشترک بود؛ اما کوچک و مستطیلی و سوت و کور بود. انگار که خاک مرده آن جا ریخته بودند بس که دل آدم را حسابی سرد می‌کرد. حتی یک باغچه کوچک

هم نداشت. به راستی باغچه و گیاه چقدر به خانه‌ها روح می‌بخشند و نبودن‌شان ذوق آدم را کمرنگ می‌سازد. به بقیه درهای خانه‌ها که اطراف حیاط پراکنده بودند درست نگاه نکردم و سریع آن جا را ترک کردم.

سریع از جاده‌ی بین خانه پدری‌ام و خانه حامد گذشتم. خانه‌مان روبه‌ی یکدیگر بود. خواستم در را بکوبم که خودش باز شد. مرد همسایه بود همان آقا عبدالله. انگار پر از عصبانیت بود و شراره‌هایش از چشمانش می‌چکید. سرخی چشم‌ها و دست‌های مشت شده‌اش خبر از دعوای مفصلی را می‌داد. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفتم:

- سلام

سرم را پایین انداختم. او هم با صدای زمخت و کلفتش جواب سلامم را داد و از چهار چوب درِ خانه بیرون آمد و رفت. نگاهی از روی شانه‌ام به پشت سرم که او بود و می‌رفت انداختم و لبانم را به صورت وارونه در آوردم و سرم را به نشانه تاسف تکان دادم. این مردها هم آخر نفهمیدند با زور و دعوا و ایجاد دلخوری می‌بازند و از خودشان تنها یک بازنده می‌سازند. وارد حیاط کوچک خانه‌مان شدم و چشمم به باغچه نقلی و سبزمان افتاد. انگار که پنجره‌های غبار گرفته دلم باز شدند. بعد از مدت‌ها لبخند روی لبانم نقش بست؛ اما طولی نکشید که با صدای گریه‌های زیور زن عبدالله خنده‌ام ماسید. دیدم گریه‌کنان به داخل

حیات آمد و بچه‌های قد و نیم قدش هم به دنبالش چادرش را می‌کشیدند و گریه می‌کردند.

- کجا رفت این مرد؟

صورتش را با چادرش تنگ گرفته بود و فقط یک چشمش که از اشک خیس بود را می‌توانستم ببینم. جلو رفتم و بچه‌هایش را آرام کردم. سه تا بچه‌ی شیر به شیر داشت. دوتا پسر و یک دختر. شاید اختلاف سنی هر کدام باهم دوسال بود؛ اما به سه سال نمی‌رسید. دستی به بازویش کشیدم و گفتم:

- آروم باش زیور نترس مردِ بزرگه هر جا بره گم نمیشه.

با گریه و زاری و صدای خش داری گفت:

- بذار گم بشه. کاشکی دیگه نمی‌یومد. کاشکی... .

داشت می‌گفت که چادرش از دستش لیز خورد و صورتش مشخص شد. صورتش سرخ بود و چشمان کشیده، عسلی و قشنگی داشت. ابروهای نازک و مرتب و بینی تقریباً نوک تیز و کوچکی داشت با لب‌هایی که به طور طبیعی صورتی بودند. چقدر این زن زیبا برای عبدالله حیف بود؛ اما آن لحظه با دیدن زیر چشمش جا خوردم و ترسیدم.

- وای زیور چرا این طوری شدی؟ چرا زیر چشمت کبوده؟ دستش بشکنه بی رحم!

زیور همچنان گریه می کرد و بچه هایش هق هق می کردند. آن بچه شش ساله اش که از همه بزرگ تر بود با صدای ظریف دخترانه و بغض آلودش گفت:

- بابام مامانمو یک عالمه زد. می گفت چرا بدون اجازه ی من رفتی خونه همسایه. تو حق نداری بدون من پاتو حتی تو حیاط بذاری.

بمیرم برای زیور مظلوم که اسیر این مرد شده. بغضم را قورت دادم و دست زیور را گرفتم و به بچه ها گفتم بیاین خونه ما چند دقیقه بشینید. زیور با صدای لرزان گفت:

- نه می ترسم بیاد باز منو بزنه.

- مگه اسیری آورده مردتیکه؟ نترس بیا یکم باهم حرف بزنیم و بهت برسم بعد برو.

در همه ی این سال ها زیور یکبار هم داخل خانه ما نیامده بود؛ چون شوهرش اجازه نمی داد و او هم حسابی می ترسید. مثل این که این بار دل را به دریا زده بود و یک سر رفته بود خانه یکی از همسایه ها که زیر چشمش را مردش کبود کرده بود.

نمی‌دانم اسم این کار بعضی مردها را چه باید گذاشت؟ حساس بودن؟ غیرت؟ شکاک بودن؟ یا جنون؟ اگر به این کتک کاری و زندانی کردن‌ها غیرت می‌گویند من حالم از غیرت بهم می‌خورد. هنوز صدایش می‌لرزید. - من می‌رم خونمون تو بیا اونجا. البته تو تازه عروسی حالا حالاها کتک نمی‌خوری.

داخل خانه او رفتم و به یک پشته تکیه دادم. خانه او هم تقریباً مانند خانه خودم بود؛ اما با وسایلی ساده‌تر. آهی کشیدم و گفتم:

- نمی‌ذارم هیچ وقت دستش روی من بلند بشه. بعد تو فکر کردی من اصلاً برای اون مهم هستم که بخواد اهمیت بده من کجا میرم و میام؟ من نمی‌خوام یک مرد برام تصمیم بگیره و محدودم کنه.

مقداری این حرف‌های من برای مردم روستایی آن جا تعجب‌آور بود و شاید هم قابل هضم نبود. و گاهی هم عده‌ای اگر می‌شنیدند من را باز سبک سر می‌خواندند و می‌گفتند دختر چه معنی دارد اصلاً از این حرف‌ها بزند؟ زشت است و... .

با کمی من و من گفتم:

- خب منم برای شوهرم مهم نیستم. منو دوست نداره؛ چون آدم کسی رو که دوست داره اذیت نمی‌کنه. این حساس شدن‌ها و رفتارهاش هم

بخاطر افکاریه که از قدیم تو سرش کردن و اون هم از حرف مردم و آبرو و اینا خیلی می ترسه دیگه. میگه زن باید محجوب و با حیا باشه و بدون شوهرش تا خونه همسایه بغلی هم نره.
یکدفعه سیل چشمانش جاری شد و ادامه داد:

- اگر بدونی امروز چقدر دلم گرفته بود و داشتم تو خونه دق می کردم. طاقت نیاوردم و گفتم تا نیومده یک سر برم خونه توبا اینا باهم همین بغل یکم حرف بزنیم و یک چای باهم بخوریم. وقتی برگشتم دیدم تو خونه نشسته بود. نمی دونم بگم مثل چی نگاهم می کرد؛ اما من خیلی ترسیدم. یکدفعه جلوی بچه ها حمله کرد سمتم و شروع کرد چند مشت زد به بازو هام و آخر بار هم دستش رو انداخت زیر چشمم که می بینی چی شده. این طفل معصوم ها هم زار میزدن. خلاصه که تمام خنده هام با توبا از سرم در اومد.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. بازو هایش را کمی نوازش کردم و آهی از جون و دل کشیدم.

- واقعاً حیفی تو. زن به این زیبایی و نجیبی باید اسیر چی و کی باشه بین تو رو خدا.

- منم مثل تو و اکثریت خودم انتخابش نکردم. همه چیز با اجبار و حرف پدر و مادر بود؛ اما نفهمیدن دخترشون رو با دست خودشون سیاه بخت کردند.

دستانش را گرفتم و به آرامی فشردم. چقدر ما یکدیگر را می‌فهمیدم. گوشه چشمانمان خیس بود و در حسرت روزهای قشنگ سر می‌کردیم. کمی دیگر با او حرف زدم و آرامش کردم. بعد خداحافظی کردم و از خانه‌شان بیرون آمدم.

هیچ وقت نفهمیدم دغدغهی این مردمی که فقط بلدند از روی حرف‌های یکدیگر و افکار دیگران برای زندگی‌هایشان تصمیم بگیرند و آن را پیش ببرند چیست. یعنی خودشان نمی‌فهمند شیرهی جان اعضای خانواده‌هایشان را می‌مکند و چیزی از احساس در وجود خودشان و اعضای خانواده خود باقی نمی‌ماند؟

متوجه نشدند که تمام این بی‌حس بودن‌ها به نسل‌های بعد از خودشان هم منتقل می‌شود.

پدر به پسر یاد می‌دهد و پسر هم در آینده همین رفتار را با همسرش و فرزندانش دارد. پس این که ما زن‌ها در این روستا هنوز هم که هنوز است با وجود قرن جدید به راحتی تو سری خور می‌شویم مال افکار آن

دسته از مردانی است که نمی‌خواهد فکر خود را عوض کنند و باور کنند که زن‌ها قابلیت پیشرفت‌شان حتی می‌تواند بیشتر از یک مرد باشد.

همین طور که در افکارم غرق بودم و حرف‌هایم را در ذهن مرور می‌کردم به در ورودی خانه رسیدم. دستم را روی دستگیره فلزی گذاشتم و آن را پایین کشیدم. مادرم تا من را دید مات و مبهوت جا روی چوبی از دستش افتاد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- دختر تو تازه عروسی تنهایی بلند شدی اومدی خونه بابات؟

- سلام مادر خوبی؟

عطیه و سودابه هم که صدای من را شنیدند از آشپزخانه بیرون آمدند و به سمتم دویدند. یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

سودابه: خوب کاری کردی اومدی.

چند دقیقه بعد نشستم و یک چای خوردم و با مادرم مشغول حرف زدن شدیم.

- مادرم اون مرتیکه فقط دنبال کلفته زن نمی‌خواد. منم حس و جونی ندارم دائم هر کار اون گفت انجام بدم. اون انتخاب من... .

همین طور که داشتم حرف می‌زدم تمام بدنم پر از بی‌حسی و ضعف شد. دستم را روی سرم گذاشتم و آهی از ته دل کشیدم. صدای تلق در

آمد و پدرم وارد خانه شد. دستم را به دیوار گرفتم و به احترامش بلند شدم و سلام کردم. بعد از احوال پرسی با پدرم کنار یکدیگر نشستیم و من شروع به نطق کردم.

- بابا من بخاطر شما و راحت کردن خیالتون و رهایی از حرف مردم به ازدواج با حامد تن داد و از یک هفته هم کمی بیشتر باهاش زندگی کردم؛ اما هر کار کردم نتونستم اون رو بخوام و به عنوان یک همسر همیشه کنارش زندگی کنم. اون هم منو نمیخواد به خدا نمیخواد. اون فقط یکی رو میخواد براش کلفتی کنه و چپ میره راست میره به حرفای اون بگه چشم.

- هی چی بگم؟ این همه دختر حرف گوش پدر مادرشون می‌کنن و میرن خونه بخت مثل آدم هم زندگی می‌کنن اونوقت فقط دختر ما باید سرتق بازی در بیاره و بهونه بگیره.

- بابا شما از زندگی این همه دختر خبر داری؟ می‌دونی همین همسایه با زنش چطوری رفتار می‌کنه و زنش چی میکشه؟ من نمی‌خوام عمرم الکی به پای کسی هدر بره که نمی‌خوامش.

پدرم سری تکان داد و با صدای خفه‌ای گفت:

- باشه. چند روز دیگه برگرد خونه شوهرت اون موقع دلت تنگ میشه اون رو می‌خوای.

نفسم را با حرص و محکم بیرون دادم و دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و هی آن را مالیدم.

حس می‌کردم تمام غرور و حرمتم را زیر سوال برده بودند و من به این باور که یک زن قدرتش کمتر است داشتم می‌رسیدم؛ اما واقعیت امر چیز دیگری بود. زن‌ها می‌توانند حتی یک کشور را آباد کنند به شرط این که به آن‌ها هم میدان بدهند و اجازه بدهند در این تنگناهای زندگی نفس بکشند. و چه حیف که میدان را برای ما بسته‌اند.

یک ماه گذشت و من همچنان در خانه پدری‌ام سر می‌کردم. هر روز بی‌رمق‌تر از دیروز می‌گذشت. حامد هم چون من برایش اهمیتی نداشتم دنبال نیامد. هر روز حرف‌های دیگران را می‌شنیدم و در خودم می‌ریختم. آن قدر زیر پایم نشستند و به قول خودشان نصیحتم کردند تا من دوباره به خانه حامد برگشتم.

این بار دیگر هیچ کار نکردم. دست و دلم به کار خانه و آشپزی نمی‌رفت. با حامد بحث‌های کوچک می‌کردیم و صبح‌مان شب می‌شد. جان‌آشپزی کردن نداشتم. بی‌حس و جون بودم. نمی‌فهمیدم چرا هر روز بی‌حال‌تر می‌شدم. در همان مدت حامد برایم یک موبایل خرید و با همان گاهی سرگرم می‌شدم. بازی می‌کردم، آهنگ‌های غمگین گوش می‌دادم و هر دفعه چیز جدیدی از قسمت‌های مختلف گوشی اندروید را یاد می‌گرفتم. این بار دو ماه ماندم؛ اما باز هم دلم به این زندگی گرم

نشد که نشد. رفتارهای حامد دل سرد کننده بود. بی‌اهمیتی‌ها و بی‌توجهی‌هایش، حرف‌ها و افکار عهد بوقش و رفتارهای سردش، همه و همه من را بیشتر از قبل از او فاصله می‌داد. دیگر طاقت نیاوردم و باز به خانه پدری‌ام برگشتم. باز هم حرف و حدیث و نصیحت به سمت طغیان کردند. گاهی دلم می‌خواست جیغ بکشم و بزخم زیر گریه و از عالم و آدم شکایت کنم. خدایا این دیگر چه زندگی بود من داشتم. خدایا من را ببین من دخترم خودت من را آفریدی. خودت گفתי ارزش یک زن بالاست. تو مگر به من بها ندادی؟ پس چرا این بندگان بخاطر جنسیت‌م به من قدرت انتخاب و تصمیم‌گیری ندادند. چرا زندگی‌ام پر از غم و کسالت است؟ خدایا چرا؟

خودم را نیشگون گرفتم و گفتم:

- دیوونه مگه تقصیر خداست؟ اون که کارش درسته. این بنده‌هاش هستن که بد هستن و به حق یکدیگر ظلم می‌کنن. خدایا این بنده‌ها با حرف‌هاشون با کارهاشون قلب منو دریدن به من ظلم کردن. حق و حقوقم رو زیر پا گذاشتن من ازشون نمی‌گذرم تو هم نگذر.

دانه دانه موهای لخت و بلندم مثل پری سبک و سیاه رنگ در هوا می‌رقصیدند و لباس رنگی بلوچی‌ام توسط دست نوازش‌گر نسیمی مهربان مواج شده بود. باد عمق وجودم را فوت می‌کرد. انگار می‌خواست قلب سوخته‌ام را خنک کند و یار من باشد. در یک زمین

صاف و خشک که اطرافش پر از کاکتوس و خار بود قرار داشتم. رو به رویم در آن دور دستی که می‌دیدم کوه بود و خورشیدی که ناز کنان خودش را پشت او قایم می‌کرد و نور نارنجی‌اش را در همه جا پاشیده بود. طوری بود که اگر کسی از پشت سر من را می‌دید من تنها عکس سیاهی بودم با موهای پریشان در نور. باد شدت گرفت و به صورتم می‌کوبید. داد زدم:

- بیا تو هم سیلی بزن به من نمی‌خواه قلب سوخته‌ام رو خنک کنی.

شدت باد بیشتر و بیشتر می‌شد و گرد و خاک‌های معلق در هوا هم بیشتر. دوباره داد زدم:

- آره بیا من دیگه سیلی زدن هیچ کس برام مهم نیست. این قدر خوردم که عادت کردم.

دیگر باد نبود. طوفان بود و شدت گرد و غباری که باعث می‌شد چشمم دیگر جایی را نبیند. این بار همراه با شیون فریاد زدم:

- ای خدا تو نجاتم بده. ازت خواهش می‌کنم خدا جون. من تنهام تو تنهاترم نکن. تو پیشم باش.

مثل بارون اشک می‌ریختم و جیغ می‌زدم. یکدفعه طوفان به من زد و من را روی زمین انداخت. از عمق وجودم اسم خدا را فریاد زدم و با نفس نفس زدن بیدار شدم. وسط رخت خواب نشستم. پیشانی‌ام غرق

عرق بود. همه جا تاریک بود و همه خواب بودند. تنها نوری به چشم می‌آمد نور مهتاب کامل شده‌ی آسمان بود که خودش را از بین میله‌های پنجره به داخل انداخته بود.

- خدایا شکر که وسط بر و بیابون و طوفان نیستم.

دستم را روی قلبم گذاشتم. تند تند خودش را به سینه‌ام می‌کوبید. چندتا نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم:

- آروم باش.

نفسم را با قدرت از روی آسودگی به بیرون راندم و سرم را روی بالش گذاشتم. دیگر خواب نرفتم. موبایلم ساعت چهار صبح را نشان می‌داد. و من تا وقتی که خورشید بالای سر کوه‌ها آمد و همه بیدار شدند بیدار بودم و بعد کم کم چشمم گرم شد. خوابیدم خوابی عمیق که از این به بعد تبدیل به عادت هر روزم شد و تا نصفه‌های روز و یا گاهی نزدیک ظهر می‌خوابیدم. دیگر انگیزه‌ای نداشتم و دنیای خواب را به دنیای غبار گرفته‌ام ترجیح می‌دادم. نه تنها روحیه‌ام من را به سمت خواب می‌کشاند بلکه جسم بی‌جان و پر از ضعفم و سرگیجه‌هایم هم من را به خواب تشویق می‌کردند. بی‌جان شده بودم و توان زیادی نداشتم و اکثر اوقات هم یک گوشه کز می‌کردم.

قید حرف‌های‌شان را زده بودم و آن‌ها هم وقتی می‌دیدند من آن قدر بی‌جان هستم که حتی نمی‌توانم به حرف‌هایی که از روی بی‌فکری زده می‌شد اهمیت بدهم کم‌کم بیخیال حرف زدن درباره من شدند. همه رهایم کردند. هیچ کس آن روزها مرحم زخم‌هایم نشد. هیچ کس دلش به حال دختری معصوم نسوخت؛ اما مادرم کم‌کم همراه و یاور من شد و به همه چیز پی برد. بهم قرص‌های تقویتی و آهن می‌داد و اطراف من همیشه یک بسته قرص نصفه پیدا می‌شد.

روزها در خاموشی می‌گذشتند و شب‌ها تاریک‌تر از قبل به صبحی مملو از سیاهی خود را وصل می‌کردند. با همه‌ی این سردی‌ها و سختی‌ها دو سال گذشت و زندگی من هیچ رنگی نگرفت. دو سال با آمدن و رفتن من به خانه حامد و خانه پدرم گذشت. او هیچ وقت دنبالم نیامد من خودم همیشه با نصیحت عموها و مادرم برمی‌گشتم و فهمیده بودم با رفتنم فقط خودم را سبک کرده‌ام.

یک روز تصمیم گرفتم بروم همه‌ی لباس‌هایم را جمع کنم به خانه پدری‌ام بیاورم؛ چون این جا به لباس احتیاج داشتم و دیگر تصمیم گرفته بودم هیچ وقت برنگردم حتی اگر همه‌ی آدم‌ها بخواهند من را برگردانند. وارد حیاط چند خانه‌ای‌شان شدم و به طرف در خانه حامد می‌رفتم که صدای حرف زدن کنیز با حامد را شنیدم.

کنیز: تو خیلی به این دختر رو دادی هر وقت دلش بخواد میره هر وقت دلش بخواد میاد. الان چرا زنت سر خونه زندگیش نیست؟ نگاه خونهات رو چقدر نامرتب و آشفته‌اس. قشنگ معلومه توی این خونه زنی نبوده.

- مادر این انتخابی بود که شما واسه من انجام دادین. خودتون درست تحقیق نکردین ببینید چه زنی دارید برای پسرتون می‌گیرید. من فقط یک کسی رو می‌خواستم باهاش زندگی کنم که این خانم اهل زندگی کردن با من نیست.

- اگه پول مهریه‌اش رو داشتی طلاقش می‌دادی می‌رفتی یک زن دیگه می‌گرفتی.

سرم گیج رفت و دستم را محکم به دستگیره در زدم و در باز شد. خودم را نشکستم و وارد خانه شدم. کنیز با چشمای درشت شده‌اش و نگاه پر از تاسف حسابی براندازم می‌کرد.

- سلام کنیز خانم.

- به به چشممون به جمال سمیه خانم افتاد بالاخره. ببینم تو اصلاً بلدی زندگی کنی؟ الان هم برنمی‌گشتی خونه حامد بهتر بود.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم و با لحن ملایمی گفتم:

- الان هم بر نگشتم. اومدم لباس‌هام رو از این جا جمع کنم.

کنیز دو دستش را به کمرش زد و طوری نگاهم کرد که از درون لرزیدم؛
اما خودم را نشکستم. حامد مداخله کرد و گفت:

- مادر شما برگرد خونه خودت و برای هیچ چیز ناراحت و نگران نباش.
من خودم با سمیه حرف میزنم.

کنیز نگاه پر از اخمش را از من گرفت و با حامد خداحافظی کرد و با
حالت تند و کوبنده‌ای و قدم‌های محکم رفت. چشمانم را بستم و نفسم
را با حرص بیرون دادم.

حامد انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با تکان دادن آن و جدیت شروع
به حرف زدن کرد.

- نشد سمیه خانم! این زندگی برای ما زندگی نشد. گفتم بمون کارهامو
بکن من هم کاری بهت ندارم خودت نخواستی. خودت گذاشتی... .

نگذاشتم حرفش تمام شود. نفهمیدم آن لحظه چطوری یک لحظه
شجاع شدم و گفتم:

- چون نخواستم کلفت کسی باشم که نه من دوستش دارم و نه اون
من رو دوست داره.

خندید. از آن خنده‌های تمسخرآمیز که آدم کم می‌آورد.

- دلت خوشه ها. دوست داشتن؟ پدر مادرهامون هم دیگه رو دوست داشتن یا همسایه‌هامون که منو تو هم با دوست داشتن و عاشقی زندگی کنیم. پس بگو دنبال چیز محال می‌گرددی اونم توی این جا. بخاطر همین هم نمی‌تونی مثل بقیه بیخیال زندگی کنی و هر طوری هست بسازی.

- واقعاً هم چیز محالیه انگار.

چشمانش را بست و یکدفعه با جدیت باز کرد و با لحن آرام‌تری گفت:
- من چیزی برات کم نمی‌ذارم. عوضش تو هم بمون زندگیت رو بکن و کارهای من رو انجام بده. غذا بپز، لباس بشور، ظرف بشور و به این خونه‌ی آشفته سر و سامونی بده. از شر حرف‌ها هم خلاص میشی.
با صدای لرزانم گفتم:

- بخاطر مهریه نگرانی که می‌خوای من رو ننگه داری؟ یا نگران ناهار و شام، لباس و خونه خودتی؟ خودت هم گفتی دوست داشتن و عاشقی محاله. من هم بنده‌ی اسارت نیستم حامد. تازه حس و جونی هم ندارم بتونم کارهای تو رو انجام بدم. تو این مدت خودت هیچ وقت دنبال نیومدی. نگرانم نشدی. فقط یکی دو بار از طرف مادر و خواهرت پیغام و حرف اومد در خونه ما و اون‌ها هم با من حرف می‌زدن.

نفسی گرفتم و آب دهانم را قورت دارم؛ اما صدایم هنوز کمی می‌لرزید.
ادامه دادم:

- حامد زندگی بی‌روح ارزش زندگی کردن ندارد.

یک دور در خانه قدم زد و کناری به یک پشته تکیه زد. یک زانویش را بالا آورد و آرنجش را روی آن قرار داد. پوفی کرد و گفت:

- تو فکر کردی بقیه زندگی‌ها مملو از عشقه؟ یا این بی‌رویی فقط برای روستای ماست؟ نه بابا. برو شهر همینطوره. فقط اونا ظاهر سازی می‌کنند. عشق و دوست داشتن واقعی کمه سمیه. دوست داشتن‌ها همه سست و ضعیفه. همه جا حتی پایتختش هم همینطوره. به اصطلاح خوب زندگی می‌کنن؛ اما دور از چشم هم نامردی می‌کنن. نمیگم دوست داشتن وجود ندارد. دوست داشتن وجود داره؛ اما نه همه جا، نه زیاد و نه اون قدر واقعی. تو قصه‌ها زیاده؛ اما توی دنیای واقعی تا دلت بخواد به قول خودت بی‌رویی و تلخی زیاده.

در ذهنم دائم این جمله تکرار می‌شد. توی دنیای واقعی تا دلت بخواد به قول خودت بی‌رویی و تلخی زیاده. من هم آهسته گفتم:

- مخصوصاً توی زندگی من.

یک دفعه حامد هر چه خشم بود در صدایش ریخت و گفت:

- اصلاً تو رو چه به این حرفا؟ چرا این قدر سر و گوشت می‌جنبه. تو زنی باید هر چی مردت گفت بگی چشم. دنبال چیز دیگه‌ای هم نگرد. حالا هم می‌مونی و... .

حالم واقعاً بد بود. بغض در صدایم موج میزد.

- حامد من باید برم دکتر. خیلی وقته خوب نیستم و هیچی نمی‌گم. خیلی وقته جون ندارم. می‌دونم تو دنبال یک زن کار کن هستی که همه‌ی حرف‌ها رو قبول کنه. الان هم می‌گم من از اون زن‌ها نیستم. اصلاً تو مرد خوبی هستی من زن بدی هستم.

از کنارش رد شدم. رفتم تمام لباس‌هایم را جمع کردم و داخل کیف بزرگی ریختم. و آن را زیر بغل زدم و از اتاق بیرون آمدم. دستش را سد راهم کرد. با معصومیت تمام در چشمانش زل زدم و گفتم:

- مهریه‌ام رو هم می‌بخشم نگرانش نباش.

این را گفتم و نگاهم را از او گرفتم. دستش را پایین انداخت و هیچ نگفت. انگار تمام کارش به همین مهریه گیر بود. این مدت به جز موبایل چیز دیگری برایم نخریده بود و من برایش خرجی نداشتم. حتی نگفتم حالا که مریضی بیا ببرمت دکتر یا پول دوا و درمانت را بدهم. اصلاً نگرانم نشد. و باز هم حالم را نپرسید. او فقط دنبال منافع خودش بود و حرف خودش را میزد. ذهنیت خودش را داشت و به افکارش پایبند

بود و به این کار نداشت که آن چه فکر می‌کند درست است یا غلط. البته به نظر خودش کاملاً درست بودند. آن قدر دلم از دستش پر بود که دیگر تمایل نداشتم نگاهش کنم. و بدون نگاه کردن به او خداحافظی کردم و رفتم. با تمام این‌ها آن جمله‌اش را قبول داشتم که گفت: توی دنیای واقعی تا دلت بخواد بی‌روحو و تلخی زیاده. به راستی که دردها زیادند و درمان‌ها کمتر از آن‌ها هستند. اکثر مردم به اصلاح خوب زندگی می‌کنند؛ اما دور از چشم هم... . هی خدا.

چه تراژدی‌هایی بر صحنه زندگی‌هایمان می‌تازد و ما نقش اولش هستیم. بدتر از این که همه چیز پوچ باشد و برای تو جایی حتی وجود نداشته باشد که به آن بررسی چیست؟ این که زندگی‌ات همه‌اش مونولوگ و مونولوگ باشد و تنها تو برای دلت به تنهایی دیالوگ بگویی اسم چه ژانری است؟ بیخیال عشق و تمام ژانرهای عاشقانه. زندگی حقایق و اهدافی بالاتر از عشق و دوست داشتن بین دو آدم را دارد. کاش من هم آن قدر آزادی داشتم تا هدفی داشته باشم. کاش جلوی مدرسه رفتن‌مان و درس خواندن‌مان را نگرفته بودند. تا آن موقع این قدر ضعیف نبودیم.

سرگرمی و کار همیشه‌ام شده بود گوش دادن به آهنگ‌های مرگ‌بار و غمگین و فکر می‌کردم این طوری آرام‌تر می‌شوم. با قلیان و دودش و این آهنگ‌ها خو گرفته بودم. قلیان را چاق می‌کردم و گوشه‌ای تکیه

می‌دادم و مشغول می‌شدم. صدای قُل قُلِ قلیان و آهنگ در هم آمیخته شده بود و چشمانم زغال و دود را می‌دید. صدای خواننده از بلندگوی گوشی‌ام پخش می‌شد و من با هر متن و بیتش در دلم پاسخش را می‌دادم.

(بریدند کفنت را به یک آیه و چند سکه ببستند دهند را) در نهایت تمام گیر زندگی‌شان چندتا سکه می‌شود و مثل من با بخشیدنش آزادی را طلب می‌کنند. (نه روحی به کار است نه عشقی به بار است) همان بی‌روحی و تلخی‌ها که خودم هم گفتم را این جا هم می‌گوید. (شکستند دلت را و غرور و حرمتت را سکوتت گرفت از تو تمام فرصتت را به نانی تو راضی شدی و هیچ نگفتی همین است که جاهل زده بر تو قیمتت را) راست می‌گوید دلم و حرمتم را شکستند و من هیچ چیز نگفتم. بارها و بارها این آهنگ را گوش می‌کردم و زغال‌ها را جابجا می‌کردم.

در همان روزهای اختلافاتِ ما، پدر حامد هم فوت شد و مادرم وقتی سردی آن‌ها را با من دیده بود و می‌دید که روز به روز دخترش جلوی چشمانش بی‌رمق‌تر از قبل می‌شود قصد داشت مراسم ختم بختیار را نرود؛ اما دوست و آشنا با او حرف زدند و در نهایت به مراسم ختم رفت.

مدتی بعد پدر خودم هم مریض شد و در گوشه‌ای از خانه روزگارش را سپری کرد. از طرفی خودم هم حسابی مریض شده بودم و باید حتماً به نزد دکتر می‌رفتم. سودابه خواستگار داشت و خانواده ما آن‌ها را

پذیرفته بودند. همه چیز باهم ادغام شده بود و هر کس درگیر کارهای خودش بود.

حامد برای خرج و مخارج دکتر رفتن من هیچ هزینه‌ای را پرداخت نکرد و مادرم با قرض کردن از این و آن و بدبختی من را به شهر برد و آن جا پیش دکتری رفتم.

به یک کلینیک رفتیم و به سختی نوبت گرفتیم. راهروی مطب طویل بود و پر از صندلی و روی همه‌شان هم پر از بیمار. جایی نبود بنشینیم. ما هم کناری ایستادیم تا نوبت‌مان شود. سعی می‌کردم خودم را محکم بگیرم تا از شدت خستگی روی زمین نیافتم. دو زوج جوان را دیدم که روی صندلی نشسته بودند. مرد در کمال احترام و محبت با همسرش برخورد می‌کرد و خنده از روی لب‌شان پاک نمی‌شد. با خودم می‌گفتم یعنی آن‌ها هم در غیاب هم دیگر در حق هم نامردی می‌کنند؟ آن قدر دلنشین و مهربان بودند که با خودم گفتم محال است این دو نامردی کنند. همه که بد نیستند. همه‌ی آدم‌ها که مثل من زندگی‌شان نابود نیست. البته خدا از زندگی‌های این آدم‌ها و ته دلشان خبر دارد. گرچه تراژدی‌ها و تلخی زیادند؛ اما قطعاً دنیا قشنگی‌هایی هر چند ریز و کوچک را در خودش جای داده است.

دکتر از بالای عینکش من را نگاه می‌کرد. موها و سبیل جو گندمی و پوست روشنی داشت. من هم تمام علائم و حالت‌هایی را که داشتم توضیح می‌دادم.

- خیلی احساس بی‌حالی و سرگیجه دارم. بعضی وقت‌ها نمیفهمم روی زمینم یا آسمون. یک موقع‌هایی هم سمت چپ بالای شکمم درد می‌اد. دکتر خودکار در دستش را روی کاغذ سفید جلویش گذاشت و شروع به نوشتن کرد.

- زیر چشمات حسابی سیاهه و گود افتاده. برات کپسول آهن می‌نویسم حتماً استفاده کن. تو هنوز خیلی جوونی چرا به خودت نمی‌رسی؟
اشتهات چگونه؟

مادرم دست راستش را روی آن یکی دستش گذاشت و به جای من جواب داد.

- هی آقای دکتر هیچی اشتها نداره. همیشه بی‌جون یک گوشه افتاده و قُل قُل قلیون به راهه.

دکتر مقداری جدیت در صدایش ریخت و گفت:

- دختر نگاه به رنگ و روی خودت انداختی؟ داری خودتو نابود می‌کنی. قلیون اصلاً استفاده نکن و به خودت تا می‌تونی رسیدگی کن. خودت

باید به فکر خودت باشی وگرنه تو این زمونه هیچ کس که دلش برای آدم نمی‌سوزه دخترجان.

من فقط سرم را پایین انداخته بودم و دلم به حال خودم و زندگی‌ام می‌سوخت. دکتر هم دلش خوش بود چه حرفایی می‌زد. آخه من برای چی به خودم برسم؟ از قلیان و آهنگ فاصله بگیرم با چه در این برزخ زندگی سرگرم شوم؟ آره دکتر راست می‌گی هیچ کس دلش برای من نمی‌سوزه. دکتر بعد از کمی مکث یکدفعه با تعجب نگاهم کرد و دستش روی دسته‌ی عینکش خشک شد.

- گفתי قسمت چپ بالای شکمت هم درد می‌کنه درسته؟ بذار یک معاینه انجام بدم.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. بعد از انجام معاینه دکتر کمی متعجب نگاهم کرد و رو به مادرم گفت:

- ببینید من یک سونوگرافی و چندتا آزمایش برای دخترتون می‌نویسم حتماً ببریدشون آزمایشگاه و انجام بدین. نتیجه‌اش رو ببرید پیش متخصص گوارش و کبد.

من و مادرم نگاه غمگینی بهم انداختیم. می‌دانستم که آن موقع هر دو دعا می‌کردیم خدا کند بیماری خاصی نباشد. و از طرفی هم نگران پول و مخارج آزمایش‌ها و دکتر بودیم. پول آمدن‌مان به شهر و تا این جا

دکتر رفتن هم خودش با بدبختی جور کرده بود. مادرم دستم را محکم گرفته بود و با نگرانی و مهربانی نگاه می‌کرد. از مطب دکتر بیرون آمده بودیم و در خیابان قدم می‌زدیم. از کنار مغازه‌ها می‌گذشتیم و به زرق و برق ویترین‌ها نگاه می‌کردیم. همین را هم دوست داشتم. قدم زدن و دیدن زیبایی‌های شهر هم قشنگ بود.

مادرم دستم را گرفته بود و باهم در خیابان‌هایی که نمی‌شناختیم قدم می‌زدیم. دلم به بودنش گرم بود. حالا دیگر می‌دانستم هوایم را حسابی دارد و حال من را درک می‌کند. فقط یک مادر می‌تواند حال فرزندش را با تمام وجود بفهمد و آن را خریدار شود. می‌دانم که در این دنیای پر از تراژدی هر کس گرفتار چنگال گرگ مشکلات روزگار است و خوشی‌ها و ناخوشی‌ها را باهم سر می‌کند؛ اما تنها حتی با دلخوشی کوچک و کور سوی امیدی هم که شده ادامه می‌دهد. من که هیچ کدامش را ندارم به کدام دلیل ادامه دهم؟

خانواده‌هایی را می‌دیدم که شاد و خندان از کنارم می‌گذشتند. و فقط نگاه من بود که آن‌ها را دنبال می‌کرد. به خودم تشر زدم و گفتم:

- آخه تو برای چی نگرانی؟ مگه بیماری تو مهمه؟ خودت میگی باید کور سوی امیدی باشه که نیست. پس مهم نیست چه بیماری داشته باشی و درمان بشی یا نه اصلاً هر چه بادا باد.

مادرم با مهربانی و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- خسته شدی مادر؟ نگران نباشی ها خوب میشی ان شاءالله که چیزی نیست. الان هم زنگ میزنم به عموت اینا امشب بریم خونه اونا. بالاخره چندتا فامیل داخل این شهر داریم.

در دلم فریاد می‌زدم مادر من نگران هیچ چیز نیستم چون چیزی برای از دست دادن ندارم. به خودم آمدم دیدم در چشمانش اشک می‌رقصد. بغلش کردم و بغضم را فرو خوردم. تو همان کور سوی امید و دلخوشی کوچک من هستی برای تو هم که شده زنده می‌مانم. نه! نه تو خوده دلخوشی و امیدی برای من. فقط ای کاش که زودتر یک دیگر را فهمیده بودیم و بهم نزدیک می‌شدیم که این حال و روز من نباشد.

روزگار گاهی تو را می‌کوبد و به زمینات می‌زند تا تو بلند شدن و استقامت را یاد بگیری. گاهی هم خودت به حق خودت بدی می‌کنی و زندگیات را نابود می‌سازی؛ اما بعضی از آدم‌ها هم توسط هم نوعان خودشان خورد و خاک‌شیر می‌شوند و زندگی‌شان بخاطر بقیه خراب می‌شود. و زندگی من بخاطر آن بقیه‌ای که بنده را به جرم دختر بودن محکوم کردند و حق انتخاب و آزادی را از من سلب کردند خراب شده بود. و همه این را می‌دانند که مظلوم‌ترین آدم‌ها هم همان‌هایی هستند که زندگی‌شان توسط دیگری خراب می‌شود و خودشان بی‌خبر و بی‌گناه باید تاوان بدهند.

شب را خانهای عمو سبحان ماندیم. هم خودش هم زن و بچه‌هایش آن شب حسابی از ما پذیرایی کردند و با استقبال گرمی از جانب آنها روبه‌رو شدیم. انگار تازه با آنها آشنا شده بودم و فهمیده بودم من هم فامیل و آشنا دارم. حس خوبی داشتم. شام را خوردیم و نشستیم دور هم و شروع به حرف زدن کردیم. دخترعمویم که فرزند بزرگشان بود کنارم نشست. اسمش ساناز بود. و بی‌اندازه به من شباهت داشت فقط با کمی تغییرات ریز. قلیان را جلوی من گذاشت. شلنگ قلیان را به دست گرفتم.

عمو سبحان: خب عمو چه خبر از شوهرت؟ کجاست؟ چرا اون نیومد؟ به چهره‌اش کمی خیره شدم و نگاهم روی زغال‌ها سر خورد. صورت سبزه و مردانه و با چشمان مهربان قهوه‌ای داشت. ابروهای پهن مردانه و لب‌های تیره صورتش را جدی‌تر ساخته بود.

شوهرم؟ اصلاً کجای زندگی من بود؟ او حتی نمی‌داند من الان کجا هستم و چه استرسی را تحمل می‌کنم. حتی هیچ پولی به من نداد. مگر برایش مهم است همسرش چه دردی را تحمل می‌کند؟ به من و من افتاده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم.

-!... کار داشت... گفت نمی‌تونه... .

یکدفعه مادرم حرفم را قطع کرد و گفت:

- باهم زندگی نمی‌کنن. توی این سال‌های هر چند کم بچم همش یک پاش خونه ما بوده و حامد هم براش مهم نبوده و دنبالش نیومده. الان هم نگفت تو مریضی ببرمت دکتر. یا این که بگه بیا پول دکتر رفتنت رو بدم.

عمویم آهی کشید و نفسش را بیرون فرستاد. من هم تند تند پشت سر هم کام می‌گرفتم و دود را بیرون می‌دادم و جلوی چشمم از دود غرق تاری بود. مادرم با صدای بلند گفت:

- ساناز این لعنتی رو از این دختر بگیر خودش رو خفه می‌کنه. دکتر گفت اصلاً نباید بکشه.

ساناز شلنگ را از دستم کشید.

- بلندشو دختر عمو بیا بریم تو اتاق استراحت کن. منم میام کنارت تنها نباشی.

عمو سبحان دستش را بالا برد و با حرکت دست اشاره کرد بمونید.

- یک سری چیزها شنیده بودم. فکر کردم اختلاف و قهر ساده‌اس. بقیه برادرها می‌گفتن که دختر عیسی رو نصیحت کردیم برگرده سر خونه زندگیش. برنگشتی عموجان؟

نگاه مظلومی به عمو انداختم و گفتم:

- برگشتم؛ اما برای اون فرقی نداشت. من هم مریض و بی‌حال بودم
نمی‌تونستم کارهایش رو انجام بدم.

چشمانش را بست و سرش را بالا و پایین کرد.

- مریضی و بی‌حالی که از چهره‌ات کاملاً مشخصه؛ ولی اون هم گناه
نکرده اومده زن گرفته.

من هم بدون هیچ معطلی گفتم:

- آره گناه نکرده یکی رو می‌خواد برایش بشوره بپزه بسابه. فقط هم اهل
خونه نشینی باشه. آره احساس و حس زن مهم نیست. عمو درست
می‌گید. من فقط نقش یک ربات که بهش میگن چیکار کنم رو دارم.
بلند شدم و دنیا دور سرم چرخید. ساناز بلند شد و من را گرفت که
زمین نخورم.

عمو سبحان: برو استراحت کن عموجان.

بعد رو به ساناز گفت:

- دختر عموت رو ببر تو اتاق و کنارش بمون حالش بد نشه.

عمو سبحان هم لباس بلوچی‌اش را تکاند و رفت.

خانه‌شان دو سالن جدا از هم در داخل یک حیاط بود. ساناز دستم را
گرفته بود و همراهی‌ام می‌کرد.

-اون یکی اتاق خلوت‌تر و بهتره بیا بریم اون طرف سمیه جان.

وارد آن اتاق یا سالن کوچک مستطیلی شدیم. دور تا دورش تا نصفه‌ی دیوار کاشی کاری بود. سبز و نقش و نگار دار و قشنگ بودند. کمکم کرد نشستم و به یک پشتی تکیه دادم. دستم را روی سرم کشیدم و چمپاته زدم. رو به ساناز گفتم:

- میشه قلیون رو برام بیاری این جا؟

روبه رویم نشست و نگاهم کرد. سرش را جلو آورد و آرام در گوشم زمزمه وار گفت:

- نه نمیشه که خودتو بکشی دخترعمو.

سرش را عقب برد. آهی کشیدم و شروع به ماساژ دادن شقیقه‌هایم کردم. کپسول آهن را از داخل کیف دستی‌ام که رویش پر از نگین بود برداشتم. بدون این که من کلامی بگویم از جایش بلند شد و یک لیوان آب برایم آورد. قرص را با یک لیوان پُر از آب قورت دادم و نفسم را بیرون دادم. سرم پایین بود.

- قبل از این که من خودمو بکشم اونا منو کشتن. حالا با دود قلیون هم بذار بمیرم.

متعجب نگاهم کرد.

- دود این لعنتی آدم سالم هم می‌کشد چه برسه به تو.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- کی تو رو کشته؟ با شوهرت دعواتون شده؟

لبخند تلخی زد.

- رسم و رسومات کهنه، دعا و طلسم، حرف‌های ناحق مردم درباره من

و... .

دلم نمی‌خواست اسم خانواده‌ام را بیاورم به این جا که رسید سکوت کردم. بالاخره الان فقط آن‌ها پشتیبان من هستند. دستش را روی کمرم گذاشت و به حالت دل‌داری دادن آن را بین دو کتفم می‌کشید. آن شب سفره‌ی دلم را برای سانازی که قبلاً زیاد هم او را ندیده بودم و هم کلام نشده بودم پهن کردم. کاش زودتر با او دوست و هم کلام شده بودم. کاش مادرم زودتر من را دریافته بود. ساناز هم دلش به حال سوخت و در حین تعریف‌های من اشک‌هایش را با دستان تپیل و سبزه‌اش از روی گونه‌هایش پاک می‌کرد.

- لعنت به این افکار کهنه اونم تو این عصر جدید. خیلی‌ها توی شهرهای بزرگ کشورمون آزاد هستن‌ها؛ اما محدودیت یک دختر کلاً همیشه تو ذهن یک مرد هست. شاید هم کسی باورش نشه یک جاهایی هم هنوز هست که مثل تو یک دختر فدای رسم و رسوم و افکار کهنه میشه و

عذاب می‌کشد چون تو خودش چیزهای بالاتری می‌بیند و می‌خواهد خیلی کارها بکند؛ اما دست و پاش بسته‌اس. می‌دونم خیلی دلت می‌خواست درس بخونی و پیشرفت کنی اما حیف... .

آه جان‌سوزی کشید و دستم را در بین دستانش گرفت. با این که سه چهار سال از من کوچک‌تر بود؛ اما فهمیده و عاقل بود.

از آن شب به بعد به دوست و همراه من در زندگی سوت و کورم تبدیل شد و گاهی حتی با پیامی به من دلگرمی می‌بخشید.

بعضی دردها آنچنان به سینه‌ات می‌کوبند و قصد نابودی‌ات را دارند که دلت می‌خواهد فقط فریاد بکشی و با همان فریاد خودت را خفه کنی و از شر همه چیز خلاص شوی. گاهی زندگی‌هایی را می‌بینی و می‌خوانی که دردها هیچ انتهایی ندارند. فقط تلخ و تلخ‌تر ادامه پیدا می‌کنند. هر چه به سمت انتها در حرکتی همه‌اش درد است و رنج نامتناهی. همه چیز ته دارد و بالاخره به پایان می‌رسد و می‌دانیم که مرگ انتهای انتهاهاست. و من دلم عجیب این انتها را می‌خواست. دلم آن پایانی را می‌خواست که دیگر شروعی نداشته باشد و از آن جایی که دنیا با من سر لج داشت همیشه من را به خط شروع برمی‌گرداند.

برای انجام آزمایش و سونوگرافی وارد یک بیمارستان تقریباً مجهز شدیم. در زیرزمین آن آزمایشگاه بود و در طبقه اول هم سونوگرافی را انجام می‌دادند. پله‌های سفید و متوسط، بوی الکل و وایتس، میله‌های فلزی که دستم را به آن‌ها می‌گرفتم و فضای سرد بیمارستان فقط مثل قاب عکسی تلخ از جلوی چشمانم می‌گذشتند.

سرنگ را در دستم فرو کرد من هم به آرامی نگاه می‌کردم و هیچ استرسی بخاطر یک سرنگ کوچک نداشتم. خون در سرنگ بالا می‌رفت و من نظاره‌گر بودم. سوزن را از دستم بیرون آورد و پنبه را روی آن فشار داد.

- عزیزم دستت رو بذار روی پنبه دو دقیقه دیگه برش دار.

خانم جوان و زیبا با روپوش سفید و در کمال مهربانی بود. همین برخورد خوبش باعث می‌شد از استرس بیمارها کاسته شود. دقیقاً برعکس خانمی که سونوگرافی را برایم انجام می‌داد یک خانم با صورت خشن و جدی و برخورد خشک و نامهربان بود. چندتا از دانشجوهای مربوط به آن رشته هم قلم و جزوه به دست بالای سرم ایستاده بودند. با حسرت نگاه‌شان می‌کردم. کاش من هم یکی از آن‌ها بودم. آن وقت بعد از تحصیل برای خودم اُبّه‌تی داشتم و... . ناگهان بغضم گرفت. اشک‌هایم نا خداگاه جاری شد. خانم دکتر بد اخلاق با حالت طلبکاری از من پرسید:

- چیه چته آبقوره می‌گیری؟ بهت که نگفتن سرطان داری این طوری اشک می‌ریزی.

از لحنش خوشم نیامد. دلم به حال خودم سوخت. همه جا مظلوم و پر از سکوت بودم. یک ساعت از طریق من به دانشجوها درس توضیح می‌داد. خیلی دلم می‌خواست به جای این که به عنوان بیمار الان روی تخت باشم من هم یکی از آنها بودم و روپوش سفید به تن داشتم. خیلی به روح فشار می‌آمد و طاقتم سر آمد. با خودم گفتم تا کی چیزی نگویم و بقیه هر طور دلشان می‌خواهد با من رفتار کنند. به نشانه اعتراض لباسم را مرتب کردم و خودم را پوشاندم و نشستم.

- تموم شد؟ اولاً دفعه دیگه با یک بیمار خوش رفتار باشید دوماً بیمار موش آزمایشگاهی و نهضت سواد آموزی شماها نیست. سوماً چی دیدین توی این شکم من؟ چرا هیچی نمی‌گید؟

خانم دکتر که استاد بقیه‌ی دانشجوها هم بود نفسش را با حرص بیرون داد و با جدیت تمام گفت:

- طحال شما بزرگ شده و نیاز به جراحی واجب هم داره. بدنت هر دفعه داغون‌تر میشه اگه... .

دیگر بقیه‌ی حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. سرم گیج می‌رفت. برگه و عکس سونوگرافی را از دستش گرفتم و از تخت پایین آمدم. رفتم و در را

محکم پشت سرم بستم. خدایا این یعنی چی؟ اصلاً نفهمیدم دکتر آن جا چه گفت. فقط با خودم می‌گفتم بزرگ شدن طحال خیلی خطر دارد مگر نه؟ بعد می‌گفتم چه فرقی بین این دکتر با آن مردم روستا هست وقتی درس و تحصیلات به نحوه درست صحبت کردن این خانم کمک نکرده است؟

نفهمیدم چطور خودم را در آغوش مادرم جای دادم و در سالن انتظار و جلوی بقیه‌ی بیمارها بغضم را قورت می‌دادم.

خفقان می‌تواند عجیب مرگ‌بار باشد و جان آدمی را به یکباره برباید. از پانزده سالگی چنگال خفقان کم کم به گلویم نزدیک شد و آن را محکم چنگ زد. جلوی نفس کشیدن بدون دغدغه را از من گرفت و من اکنون در بین مردم و بیمارستان سرشار از سردی و بوی الکل در آغوش مادرم می‌لرزیدم و سعی داشتم با تنگی نفسی که به جانم افتاده بود مقابله کنم. هیچ وقت نگاه‌های مردم را فراموش نمی‌کنم که هر کدام به نحوی متفاوت و ترحم آمیز نگاهم می‌کردند.

با هزار بدبختی و درد سر دوباره از آن دکتر که برایم آزمایش نوشته بود نوبت گرفتیم.

و بعد از دیدن آزمایش و سونوگرافی او هم تایید کرد که من به جراحی احتیاج دارم. باز به خودم نهیب زدم و گفتم:

- نگران چی هستی دختر؟ مگه قبلاً بهت نگفتم نگران هیچی نباش.
بخاطر مادرت تحمل کن.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای خفه و گرفته‌ای گفتم:

- خیلی خطرناکه؟

دکتر قلمی که در دستش در حال حرکت روی کاغذ بود را به توقف
دعوت کرد و بعد از کمی مکث جواب داد:

- کدوم یکیش؟

حالت صورت من و مادرم یکدفعه متعجب شد. مادرم با حالت نگرانی
یکدفعه گفت:

- وای بچم چندتا بیماری داره مگه؟ یا حسین خودت کمک کن.

متوجه قورت دادن بغضش شدم و دلم بیشتر از خودم برای او سوخت.
مادر تنها کسی است که از همه برایت بیشتر می‌سوزد و واقعا قابل
ستایش است. چقدر خوب بود که در روزهای سختم اکنون کنارم بود.
نگران و پر هراس به لب‌های پزشک چشم دوخته بودیم تا کلامی بگوید
و تکلیف ما را مشخص کند.

- هر بیماری وقتی دنبال مداوای اون نری کم کم میشه سخت و ناعلاج
و در نهایت جون آدم رو می‌گیره. حتی ساده‌ترین بیماری هم که باشه

همین طوره. بد به دلتون راه ندین. قطعاً این دختر قابل درمان هست. به شرط رعایت چیزهایی که میگم و عمل جراحی و دارو خوردن. البته هر چند وقت یکبار هم نیاز به چکاب دارن.

یک قُلب از چای روی میزش را نوشید و بعد ادامه داد:

- همونطور که خودمم تشخیص دادم داخل آزمایش هم نشون داده که کم خونی فوق‌العاده شدیدی هم داری دخترجان. باید خیلی به خودت بررسی و مرتب دارو بخوری. حالا این طحال هم در کنارش باعث بدتر شدن وضع جسمانی تو شده. ببین خیلی جدی بهت میگم که از مواد دودزا به شدت دوری کن. فقط چیزهای مقوی بخور.

بعد خیلی جدی رو به مادرم گفت:

- نذارید دیگه قلیون بکشه ها. واسش سمه.

به پایان می‌آید هر قصه‌ای چه تلخ باشد چه شیرین. خوش بگذرانی تمام می‌شود. غصه هم بخوری تمام می‌شود و در نهایت زیر خروارها خاک می‌خوابی. من هم اگر مثل خیلی از دخترهای دیگر می‌توانستم خودم انتخاب کنم و رها باشم قطعاً دستم را روی دکمه‌ی خوش‌گذرانی آن قدر فشار می‌دادم تا روزی که عزرائیل دست من را از این دنیا جدا می‌کند بی‌حسرت باشم. ما همه می‌دانیم که نهایت روزی قصه‌ی تک تکمان به پایان می‌رسد فقط نمی‌دانم چرا بعضی‌هایمان خودمان را

گول می‌زنیم و بخاطر چیزهای پوچی که سطحی و گذرا هستند روز و شب‌مان را در خاموشی سر می‌کنیم. دختر جان من را ببین. من را بخوان و یاد بگیر ضعیف نباشی؛ چون قطعاً دست و پای تو بازتر است. نذار نگاه‌ها و افکارهای پوچ زندگیاات را هم چون من به عمق درّه سوق دهند.

این‌ها را نوشتم و از شدت ناراحتی و عصبانیت روی همه‌شان خط کشیدم. قلم را به گوشه‌ای انداختم و دفتر را بستم. نگران بودم. داخل اتاق کوچک خانه در تنهایی و خلوت تا می‌توانستم بغضم را قورت دادم و به اشک‌هایم اجازه‌ی جاری شدن ندادم. با خودم هم انگار لج کرده بودم. این جملات آخر را که نوشتم به این فکر می‌کردم که شاید از این درد جان سالم به در نبرم و یا هنگام جراحی اتفاقی ناگوار جان من را بگیرد. می‌دانم قصه‌ام در نهایت توسط داستان دیگری بر روی سپیدی کاغذ به رقص در می‌آید. نمی‌دانم شاید این قصه‌ی تلخ من هم همین روزها تمام شود و منی دیگر نباشد.

آن روزها خیلی به پول احتیاج داشتیم. حامد هم فهمیده بود که من مریض هستم؛ اما هیچ اقدامی نکرد. اصلاً هیچ یادی از من به ذهنش خطور نکرد و حتی اندک پولی برای درمان به ما نداد. این که من به ظاهر همسرش بودم و اسم‌مان هنوز داخل شناسنامه یکدیگر بود به کنار، حداقل بخاطر همسایه بودن‌مان کاش کمی در درمان مداخله

کرده بود. با این حال من همه‌ی مهریه‌ام را بخشیدم که بهای آزادی‌ام باشد.

مادرم با کلی بدبختی و قرض کردن از این و آن دنبال جور کردن پول عمل جراحی من بود. پدرم هم دیگر کاملاً خانه نشین شده بود و هیچ‌کس هم وقت رسیدگی به او را نداشت و هرکس درگیر گرفتاری‌های خودش بود.

از کنار پدرم می‌گذشتم. لب‌هایش خشک و پوسته پوسته شده بود. یک لیوان آب برایش آوردم و با احترام رو به رویش نشستم. چقدر مظلوم و کم حرف شده بود. ما بودیم؛ اما انگار نبودیم و او تنهایی را به وضوح حس می‌کرد.

لیوان آب را لاجرعه سر کشید. چند قطره آب هم روی ریش سفید و بلندش غلط خورد. خیلی وقت بود آرایشگاهی نرفته بود و به خودش نرسیده بود. چروک‌های صورتش بیشتر از قبل شده بودند. این قدر چشمانش غم داشت که دلم به درد آمد. لیوان شیشه‌ای را از مقابلش برداشتم و خواستم بلند شوم.

- بشین دخترم. بذار قشنگ بینمت.

آخ که قلبم را این صدای مظلوم پدرانه درید. دو زانو نشسته بودم. دستان مردانه‌ی پیری که پوست کف دستش هم خشک شده بود را

نزدیکم کرد و به روی دستانم گذاشت و اندکی فشرد. یاد آن روزی افتادم که با پیشانی پر از چین و صورت جدی به من می‌گفت زن حامد شوم. ناخداگاه چشمانم را بستم. فقط صدایش بود که به یکباره قلبم را لرزاند.

- حلالم کن دخترم. فکر می‌کردم خوشبخت میشی. فکر می‌کردم تو این روزها که از پا می‌فتم صدای بچه‌هاتو می‌شنوم؛ اما... .

من هم یک دستم را روی دست چروکیده‌اش گذاشتم و آرام برایش زمزمه کردم.

- دیگه گذشت بابا. شاید قسمت من این بود. شما حلالی.

هر دو لبخند تلخ و غم‌باری زدیم و من از جایم بلند شدم و به داخل حیاط که مادرم و دوتا از همسایه‌ها آن جا بودند رفتم.

صدای بیج بیج‌های زنانه حیاط را پر کرده بود. به صورت مادرم نگاه کردم. لب‌هایش وارونه بود و صورتش بی‌حس و حال. آخر می‌دانم چقدر داری برای عمل دخترت تلاش می‌کنی. تو یک زن هستی و خودت را داری به آب و آتش می‌زنی؛ اما مردانی که ما همیشه این روزها ازشان انتظار داشتیم آن‌ها دست در جیبشان کنند الان نیستند و کمکی از جانب آن‌ها به ما نمی‌رسد. زن‌های همسایه با دیدن من لبخند تلخی زدند و همزمان هر دوشان شروع به سلام و احوال‌پرسی با من

کردند. من هم با تکان دادن سر و دست و چرخاندن زبان در دهانم جوابشان را دادم. صورت‌های سبزه و چشمان بادامی و لباس‌های براق بلوچی‌شان با نزدیک‌تر شدن من به آنها واضح‌تر می‌شد. هنوز درست سر جایم نایستاده بودم که هر دو مشغول صحبت با من شدند. یکی می‌گفت:

- وای سمیه فهمیدی حامد این روزها میره خواستگاری دخترای مردم و دنبال زن می‌گرده؟
آن یکی هم بلافاصله گفت:

- مثل این که دیشب هم آخرین خواستگاریش بوده. دیگه کم کم بله رو مادرشوهرت ازشون گرفته.

زبانم برای گفتن هیچ کلامی باز نمی‌شد. زن همسایه اولی که اسمش توبا بود صورتش را مچاله کرد و با ناراحتی گفت:

- بالاخره مرد هستن دیگه. مرد هم نمی‌تونه تحمل کنه و جای خالی رو زود پر می‌کنه.

این بود اوج احساس یک مرد؟ در جامعه‌ی ما اگر زن را نخواهند و یا زن به هر دلیلی نماند می‌گویند مرد است دیگر معلوم است می‌رود دنبال یکی دیگر؛ اما اگر مرد بد باشد زن باید بسوزد و بسازد. زن

نمی‌تواند به سراغ کسی دیگر برود و اگر خانه را به نشانه اعتراض ترک کند هزاران حرف و انگ به او می‌چسبانند.

دستم را روی سرم گذاشتم و چشمانم را بستم. پس تمام این مدت که من هر روز در افسردگی بیشتر غرق می‌شدم و استرس بیماری را تحمل می‌کردم حامدخان به دنبال خواستگاری و مراسم شادی خودش بوده است. چشمانم را باز کردم و سرم را به سمت بالا و پایین تکان دادم.

- آره مرده دیگه حق داره. فقط ما زن‌ها حقی نداریم. حق نداریم روی حرف مردمون حرف بزیم؛ اما اونا حق دارن روی حرف ما حرف بززن. اصلاً حرف‌های شما و همه‌ی مرده‌ها درسته. آره من نباید مریض می‌شدم، نباید به زور زنش می‌شدم، نباید... .

مادرم انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت.

- هیس! آروم دختر الان سخته می‌کنی. یواش‌تر حرف بززن. نگاه کن بخدا چه رنگ و رویی داری.

توبا خانم هم آهی کشید و دست راستش را پشت دست چپش کوبید.

- هی خدا! ناراحت نباش سمیه‌جان بالاخره زندگیه دیگه چه میشه کرد؟ به جای فکر کردن به زن گرفتن حامد به فکر سلامتیت باش دختر.

- من نه به فکر سلامتی خودم هستم نه به فکر زن گرفتن حامد. نه که ما خوشبخت و عاشق بودیم بعد آقا یهویی نامردی کرده که ناراحتش

باشم. من فقط دلم برای این بخت و زندگی سیاه خودم می‌سوزه. از این می‌سوزم که فهمید؛ اما نه کمک مالی به ما کرد نه حال رو پرسید. البته دیگه مهم نیست.

فوراً رو برگرداندم و منتظر هیچ حرفی نماندم. پا تند کردم و به داخل خانه رفتم. باز هم مثل قبل قلیان را برداشتم و چاق کردم و خودم را مشغول ساختم. اصلاً مگر دیگر ضرر داشتنش اهمیت دارد. بگذار به هوایش کمی آرام شوم. طولی نکشید که مادرم وارد خانه شد و بلافاصله با دیدن من به سمتم پا تند کرد. شلنگ قلیان را از دستم کشید و کمی آن طرفتر پرت کرد.

- بگو قصد کشتن چه کسی رو داری این وسط؟ من یا خودت؟

بغض کردم. آخ که قلب یک مادر چقدر برای فرزندش به درد می‌آید هنگامی که حال او را آشفته و نالان می‌بیند.

- مادر من بمیرم هم خودم راحت می‌شم هم شماها. ببخشید که خوشبخت نشدم و خوشحال‌تون نکردم. می‌گن هر عروس سیاه‌بختی تا چهل روز خوشبخته؛ اما من حتی یک روز هم خوشبخت نبودم. اصلاً من که سیاه بخت نبودم؛ چون بختم کلاً سوخته و خاکستر بود. دارم خجالت می‌کشم این همه بخاطر درمون بیماری من دنبال پول و قرض کردن از این و اون. بذار راحت باشم... بذار... تو رو خدا.

از شدت سنگینی بغض گلویم درد آمده بود. طاقت نیاوردم و رودخانه چشمانم جاری شدند و صدای غرش هوای آبری دلم در خانه پیچید. مگر می‌شود یک مادر طاقت بیاورد؟ او هم گریه کنان من را در آغوش کشید. آه جان سوز پدر، صدای هق هق‌های مادر، صورت غمگین و چشمان خیس عطیه و نبودن سودابه وضعیت آن موقع خانه‌ی ما را ساخته بود.

آسمانی که خورشید را در خودش بلعیده بود و خبری از آن نبود. آبرهای سیاه و یک دستی که کل آبی آسمان را پوشانده بودند. هوای غبار گرفته و نیمه تاریک و پر از دلگیری بود. یکدفعه بغض آسمان هم ترکید و شروع به باریدن کرد.

با حال ناخوشی سوار اتوبوس شدم که به همراه مادرم برای عمل جراحی به تهران برویم. با هر بدبختی که بود پول را جور کرده بود و من آن قدر آن روزها ذهنی پر از آشوب و فکری ناآرام و بهم ریخته داشتم که متوجه این موضوع نشدم که اصلاً پول از کجا آمد. فقط می‌دانستم قرض است و متعلق به ما نیست. کنار مادرم نشسته بودم و سرم را روی شانهاش قرار داده بودم. دست پر از مهرش را روی صورتم کشید و از آن جا به روی دستم سر داد و آن را فشرد. با حالت گرفته‌ای گفتم:

- مامان اگه من زیر این عمل جراحی جون دادم میگی بعداً یکی هم از دردهای من بنویسه؟ می‌دونم شاید جذاب نباشه؛ اما دوست دارم صدام به بقیه برسه و حداقل یکی فریاد من و امثال من بشه. می‌خوام خیلی‌ها من رو ببینند و از زندگی‌های خودشون هر چند سخت راضی باشند و بدونند که یک دخترهایی هم هستن که به زور نفس می‌کشند و فقط محکوم به زندگی‌اند. راستی مامان اگه من بمیرم تو بعداً پول رو چطوری بهشون برمی‌گردونی که روح من در عذاب نباشه؟

ناگهان من را از خودش جدا کرد. چشمانش سرخه سرخ بودند. صورتش غم را، درد را و نارضایتی از زندگی من را فریاد می‌زد.

- دختر قصد عذاب منو داری؟ ببخشید که اون موقع نفهمیدم و نگذاشتم خودت تصمیم بگیری. تو فقط ما رو ببخش و دیگه هم از مرگ و نیستی حرف نزن. کاش زودتر فهمیده بودیم و هیچ کدوممون الان این قدر ناراحت و نالان نبودیم.

سرم را در آغوشش فرو بردم و بی‌صدا اشک ریختم. او هم دستانش را دورم حلقه کرد و من را صمیمانه پذیرفت.

- مامان دیگه به من نگو ببخشید. این طوری من خیلی از خودم خجالت می‌کشم. شماها بخشیده شدین دیگه هم راجبش چیزی نگید.

باران شیشه‌های اتوبوس را می‌شست و جاده را خیس می‌کرد. هوا هم دلگیر بود هم عاشقانه هم زیبا و این که برای هر انسانی چگونه باشد بستگی به حال دل آدمی دارد. برای من اولش دلگیر بود و بعد در کنار نوازش‌های مادرم زیبا شد.

و چه لذتی دارد تمام مسیر را در کنار محبت و عشق و علاقه مادر دختری سر کنی. فقط گاهی می‌گفتم کاش زودتر بهم پی برده بودیم.

چشمان غرق خوابم را باز کردم و به بیداری سلام دادم. ترمینال بودیم. از اتوبوس پیاده شدیم و کیف‌هایمان را تحویل گرفتیم و به سمت تاکسی‌ها رفتیم. صداهای درهم آمیخته راننده‌ها و بوق‌ها خوابم را حسابی پراند. مادرم یک تاکسی برای بیمارستان گرفت و سوار شدیم. چه می‌دیدم؟ چه شهر قشنگ و بزرگی بود. چقدر شلوغ و پر هیاهو بود. هاله تیره‌ای از دور به چشم می‌خورد که از آلودگی بیش از حد هوا خبر می‌داد. در کنار این‌ها جریان داشتن زندگی در بین این جمعیت و ترافیک به وضوح قابل لمس بود. مردمی که با هر سختی به دنبال روزی خود می‌دویدند و روزشان را می‌ساختند. عده‌ای خندان، عده‌ای خسته از کار، عده‌ای سوار بر ماشین‌های آخرین سیستم و عده‌ای در گوشه کنارها گل می‌فروختند و کفش‌های عابریں را واکس می‌زدند. مگر زندگی چیزی غیر از این‌هاست؟ گاهی شاد و گاهی غمگین، عده‌ای غنی و عده‌ای فقیر روزگارشان را می‌گذرانند و هر کدام به دلیلی نامعلوم

ادامه می‌دهند. نمی‌دانم شاید وضعیت من از آن بچه‌ای که دارد با التماس از راننده خواهش می‌کند شیشه‌هایش را تمیز کند و پولی بگیرد بهتر باشد. بالاخره هر کس در این دنیا به غمی دچار است. و خوب فهمیدم که خدا هر کسی را به طریقی در این دنیا سرگرم کرده است تا همه‌مان را باهم بسنجد.

پروردگارم، من را آفریدی تا با خوب و بد روزگار بسازم و به تو برسم و این اسمش می‌شود زندگی. و این چگونه زندگی کردن است که مهم می‌شود برای هر کسی.

باز من بودم و صف طویل بیمارها در بیمارستان و بوی وایتکس و الکی که تمام تنم را سرد می‌کرد. پاهایم خشک شدند بسکه روی پا ایستادم. مادرم هر چند دقیقه یکبار دستش را به کمرش می‌گرفت و صورتش مچاله می‌شد. و من چقدر از این موضوع ناراحت می‌شدم و نمی‌توانستم کاری انجام دهم. بیمارستان بزرگ و مجهز و بسیار تمیزی بود. با نگاه گذرای من به ساختمان پانزده طبقه بزرگ و یا شاید کمی بیشتر یا کمتر داشت. پزشک‌ها در اولین طبقه حضور داشتند و طبابت می‌کردند. یک راهروی طویل و پهن که دو طرف آن اتاق‌های پزشک‌ها قرار داشت. هر کدام هم منشی مختص به خودشان را داشتند. در قسمت جلوی راهرو هم پنج ردیف تقریباً طولانی صندلی وجود داشت

که همه‌شان پر از آدم بودند. تعداد زیادی هم به دیوارهای اطراف تکیه داده بودند.

مطمئن بودم تک تک بیمارهای این بیمارستان و کسانی که پشت در مطب پزشک‌ها صف کشیده‌اند در حال حاضر دغدغه اصلی‌شان یافتن سلامتی و حال خوب‌شان است. حداقل می‌دانم که اکنون بیماری به بزرگ‌ترین سرگرمی‌شان تبدیل شده است. بعضی منشی‌ها را نگاه می‌کردم که سرگرمی‌شان پول حرام گرفتن و راه دادن بقیه به داخل اتاق پزشک بود. البته آن‌ها اسمش را شیرینی می‌گذاشتند و این برای من عجیب بود. آهی کشیدم و رو برگرداندم تا بالاخره نوبت به من رسید. بالای در اتاقش روی تابلو نوشته بود دکتر هومن یوسفی جراح و فوق تخصص گوارش و... چند ضربه به در زدیم و وارد شدیم. بعد از سلامی مختصر پرونده پزشکی و آزمایش‌هایم را روی میز گذاشتم.

- من واسه عمل جراحی این جا هستم.

دکتر سالخورده؛ اما کاملاً سرحال و با نشاط بود. محاسنش تقریباً یک دست سفید بودند. همه چیز را با دقت مطالعه و بررسی کرد. مادرم با کمی مکث و نگرانی رو به دکتر گفت:

- شما رو دکتر حسینی معرفی کردند. گفتند این عمل جراحی کار شماست.

دکتر همان طور که سرش پایین بود و آزمایش‌ها را نگاه می‌کرد سرش را به آرامی بالا آورد.

- چرا نگفتید همچنین پرونده‌ای دارید و از راه دور اومدین تا زودتر بیایید داخل؟ اصلاً نیازی به نوبت گرفتن نبود. ایشون مستقیم باید بستری می‌شدن. برید کارهایش رو انجام بدید فردا طرف صبح من جراحی رو انجام می‌دم.

یکدفعه توی دلم خالی شد و تمام بدنم را ضعف گرفت. بالاخره استرس قبل از عمل طبیعی است. نمی‌دانم چرا اما دلم می‌خواست کمی گریه کنم و یکی به من دل گرمی بدهد تا مقداری از بار سنگین روی دوشم و از این همه حال بد من بکاهد.

خدا را شکر می‌کردم که آینه‌ای آن جا نبود تا خودم را در آن لباس‌های پلاستیکی و آن کلاه کش دار اتاق عمل تماشا کنم؛ چون اصلاً دلش را نداشتم و دوست نداشتم خودم را در آن وضعیت ببینم. همین که من را روی تخت چرخ‌دار بیمارستان خواباندند که به اتاق عمل برویم گوشه چشمان مادرم خیس شد. فقط خودش بود و من. و ما چقدر تنها بودیم. سمت راستم ایستاد و دستم را گرفت.

- ان شاء الله خوب میشی مادر، سالم از اتاق عمل میای بیرون.

آن لحظه فکر می‌کرد که زبانم بخواهد در دهان بچرخد و جواب درستی بدهم. بغض کردم و گفتم:

- خداحافظ مادر. مراقب خودت باش.

اشک‌هایش شره کردند و دست من را هم خیس کردند. تخت را به سمت اتاق هل دادند و من فقط چشمانم چراغ‌های روشن و طویل راهرو را می‌دید که مثل فیلمی تند از جلوی چشمانم می‌گذشتند و هر لحظه تارتر می‌شدند. وای چقدر فضای اتاق عمل سرد و گنگ و وهم آور بود. ماسک اکسیژن را جلوی دهانم گذاشتند. چراغ روشن بالای سرم، و صدای دکتر و چند نفر دیگر می‌آمد. همه و همه کم کم محو و محوتر شدند و دیگر چیزی متوجه نشدم.

تمام بدنم درد می‌کرد. انگار که یکی من را حسابی کتک زده باشد. کف دستانم روی زمین بود و به پهلو افتاده بودم. دستانم را کشیدم و لایه‌ای از خاک به آن‌ها چسبید. چشم باز کردم. واقعاً روی خاک و زمین سفت خوابیده بودم. درد داشتم. نشستم و لرز به اندامم افتاد. اطرافم پر از قبر بود. هیچ کس آن جا حضور نداشت. سوت و کور و پر از بی‌کسی بود. و تا چشم کار می‌کرد قبر بود و خاک و سنگ. هیچ درختی نمی‌دیدم و سر هیچ قبری گل وجود نداشت. مرده‌های بی‌کس و تنهایی زیر خاک خوابیده بودند. دائم از خودم می‌پرسیدم من این جا چه می‌کنم و چه کسی من را به این جا آورده است؟ به لباس‌هایم نگاه

کردم. لباس بلوچی مجلسی و خیلی قشنگی به تنم بود. رنگ سفید و طلایی داشت. با این که از روی زمین بلند شده بودم اصلاً کثیف و خاکی نشده بود. خودم را برانداز می‌کردم که یکدفعه یک نفر از پشت سر من را کشید. دلم هُری ریخت و فوراً برگشتم. قلبم پشت سر هم تالپ تلوپ می‌کرد و صدایش را به راحتی می‌شنیدم. یک زن کاملاً سفید پوش با چهره‌ی بسیار دلنشین و مهربان بود. لبخند زد و خط خنده‌اش نمایان شد. لب‌های روشن و صورت شفاف، چشمان کشیده و روشن و ابروهای کمانی زیبایی داشت. عمیق نگاهش کردم. دستم را گرفت و فشرد. دستش به مثال پنبه نرم و لطیف بود. نور قلبش تا اعماق قلبم را روشن کرد. او از جنس ما و متعلق به زمین نبود. دستم را کشید.

- دیگه داره دیر میشه سمیه. باید بیرمت.

کمی با ترس پرسیدم.

- کجا باید بریم؟ چی داره دیر میشه؟

من را کشید و بالای سر گودال سیاهی آورد. با همان نگاه اول به آن گودال تمام تنم خیس عرق شد.

- باید برای همیشه بری داخل این قبر بخوابی. این جا دیگه خونه ابدی تو هست.

جیغ کشیدم. سیل چشمانم به راه افتادند.

- من مامانم منتظرمه. تو رو خدا بذار برم. بخاطر اون هم که شده باید برم.

دستش را روی قفسه سینه‌ام گذاشت و هُلم داد. فریاد زدم.

- تو رو خدا با من این کار رو نکن. من نمی‌خوام برم تو قبر بخوابم.

محکم لباس سفید بلندش را چنگ زده بودم تا نیافتم. لب گودال بودم و خاک زیر پایم خالی شد. خودم را به او چسباندم تا نیافتم و باز با گریه و زاری التماسش کردم.

- من از این گودال می‌ترسم. من رو توی این گودال تنگ و تاریک ننذار. ازت خواهش می‌کنم.

التماسش می‌کردم که چهره‌اش از نظرم محو شد و همه‌ی اون مکان پاک شد.

یک هاله‌ی نور می‌دیدم که هر لحظه بیشتر و بهتر می‌شد. سقف بود و چراغ‌های بیمارستان. صداها واضح‌تر می‌شدند. صدای بیب بیب دستگاه کنارم را خوب می‌شنیدم و پرستاری که فریاد زنان می‌گفت:

- دکتر، بالاخره به هوش اومد! دیدین بالاخره برگشت و چشماش هم الان باز کرد.

بار دیگر توانستم چهره‌ی دلنشین و مهربان مادرم را ببینم و دستانش را لمس کنم. فهمیدم که بیشتر باید قدردان زندگی و روزهایی که از لحاظ جسمی سالم هستم باشم. فقط نمی‌دانستم با روح آزرده‌ام چه کنم؟ با دلی که حتی خاکسترش هم بر باد فنا رفته بود چگونه ادامه دهم. تنها باید خودم را به نحوی با این زندگی سرگرم کنم و شکر گذار همین لحظه‌های گذرای آن باشم.

در اولین ملاقات بعد از عمل یادم است که مادرم دستش را بر سرم می‌کشید و خدا را شکر می‌کرد. و همین برایم یک نوع حس خوب بود. - دیدی مادر بالاخره عملت هم ختم به خیر شد. الهی شکر حداقل این کابوس تموم شد.

در آن لحظه نگران این بودم حالا بعداً چطور می‌خواهد این قرض‌ها را برگرداند.

- مادر حالا بعدش چی میشه؟ چطوری می‌خوای... .

انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و چشمانش را بست.

- تو الان اصلاً به این موضوع فکر نکن. خدا بزرگه. من هم بالاخره تو همون خونه یک کاری جور می‌کنم خرد خرد پول مردم هم بر می‌گردونیم.

لبخند پر از آرامشی زد و من هم پاسخش را با لبخندی مانند خودش دادم.

بعد از دو سه روز در بیمارستان ماندن و چکاب‌های پزشک بالاخره مرخص شدم. توصیه‌های پزشکی و سلامت زیادی به من کردند. باید هر دو سه ماه یکبار حتماً به پزشک مراجعه می‌کردم تا وضع جسمانی‌ام بهتر شود. باز گذشتن از شلوغی‌های شهر و رفتن به ترمینال تکرار شد؛ اما این بار هوا صاف و روشن و آفتابی بود. هوای روشن همراه با دلی که نسبت به قبل کمی روشن‌تر شده بود هم‌خوانی داشت. این بار مادرم زودتر از من از پله‌های اتوبوس بالا رفت. دست من را گرفت و به آرامی کمک کرد تا سوار شوم. باز جلوتر از من راه افتاد و صندلی اتوبوس را مقداری خواباند.

- بیا دخترم این جا راحت استراحت کن.

من کنار پنجره نشستم و او صندلی کنارم نشست. خودم را به عقب مایل کردم و راحت تکیه دادم. هنوز کمی جای بخیه‌هایم درد می‌کرد. صورتم را مچاله می‌کردم و لبم را گاز می‌گرفتم تا بتوانم درست جای خود را بگیرم. وقتی اتوبوس به راه افتاد کم‌کم چشمم گرم شد و در همان حالت خوابم برد.

گرد باد بود و خاک‌های معلق در هوا که دنبال هم می‌دویدند. هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد و زمین را می‌درید. همه جا برهوت بود و بیابان. از طرف دیگر باد به صورتم سیلی می‌زد. عقب‌تر رفتم که پایم به یک چیز گوشت‌آلود برخورد کرد و از پشت سر فرود آمدم. وقتی دیدم روی چه چیزی فرود آمدم جیغ زدم و فوراً بلند شدم. عقب‌تر رفتم باز یک چیز گوشت‌آلو حس کردم. اطرافم را که دیدم وحشت کردم. پر از لاشه‌ی حیوانات مرده بود و از همه‌شان خون سرازیر بود. دندان‌های بعضی‌های‌شان را می‌دیدم که در هم قفل شده بودند و چشم‌های بعضی‌های‌شان باز بود. خیلی وحشت آور بود. گردباد نزدیک می‌شد و تمام لاشه‌ها را در خودش می‌بلعید. من هم از بین جسدهای حیوانات مُرده می‌دویدم و فرار می‌کردم.

- سمیه؟ سمیه از طوفان فرار کن.

صدای پدرم بود. برگشتم پشت سرم دیدمش که ایستاده است. با دست اشاره می‌کرد که فرار کن؛ اما گرد باد به او نزدیک شد و او را بلعید و با خودش برد. فقط دم آخر دستش را دیدم که به نشانه خداحافظی در هوا تکان می‌داد. جیغ زدم.

- بابا؟ بابا! بابا... .

صدای بوق ممتد تریلی که از کنارمان گذشت باعث شد چشمانم را یکباره باز کنم و از کابوس بیرون بیایم.

تمام تنم خیس عرق بود. نفس نفس می‌زدم. قلبم حسابی ضرب گرفته بود و محکم خودش را به سینه‌ام می‌کوبید.

هوا تقریباً داشت گرگ و میش می‌شد. با هراس به مادرم نگاه می‌کردم. یک دستمال از کیفش بیرون آورد و با آن عرق روی پیشانی من را خشک کرد. دستم را روی قلبم گذاشتم و همچنان نفس نفس می‌زدم. در لیوانی، از بطری آب ریخت و به دستم داد.

- متورس، منی زهگ و ابنت حلاص بوت. (نترس دخترم خواب بود تموم شد.)

مردد نگاهم را بین لیوان آب و صورت نیمه تاریک مادرم می‌چرخاندم.

- از بابا خبر داری؟ حالش خوبه؟

ناراحت شد و سرش را پایین انداخت. آهی کشید و نفسش را یکباره به بیرون هدایت کرد.

- تو اول این لیوان آب رو بخور.

یک نفس و با دست لرزان آب را سر کشیدم. مقداری از آن هم از چونه‌ام چکید و چند قطره از آن جا روی لباس بلوچی‌ام ریخت. پرسشی نگاهش کردم.

- پدرت این روزها خیلی بی‌گس شده و حالش هم زیاد مساعد نیست. حالا که زمین گیر شده حسابی تنه‌است و ما هم که هر کدوم درگیر خودمون هستیم و به اون نمی‌رسیم. هی روزگار... .

بغضم گرفت و سرم را سمت پنجره اتوبوس گرداندم. اگر همه‌ی ما فکر روزهای تنهایی‌مان را می‌کردیم قطعاً خیلی از نبایدها را، مجبور کردن دیگری به انجام کاری را و بدی‌ها را انجام نمی‌دادیم. دلم برای پدر پیر و تنه‌ایم سوخت. حتماً خیلی ناجور در گردباد تنهایی روزگار مانده است.

من در گوشه‌ای از خانه استراحت می‌کردم و پدرم در گوشه‌ای دیگر. من برای روند درمانم دارو مصرف می‌کردم و او هیچ دارو و درمانی نداشت. من گاهی با ساناز حرف می‌زدم و به او پیام می‌دادم؛ اما پدرم با هیچ‌کس زیاد حرف نمی‌زد.

در خانه در حال استراحت بودم که همان دو زن همسایه برای عیادت من به آن جا آمدند. عیادت که چه عرض کنم برای خبر آوردن و دیدن واکنش‌های ما بیشتر آمده بودند. از شان برای آمدن‌شان تشکر کردیم.

بعد از کلی سوال و پرسیدن حال من و درباره چطور بودن عمل جراحی‌ام بحث اصلی را شروع کردند. یکی توبا می‌گفت و یکی هم زیبا.

توبا: عجب خانواده‌ای هستن اینا. یعنی زنگ نزدن بهتون؟ احوالی از این دختر نپرسیدن؟

زیبا: هر چی باشه شوهرش که هست نباید یک هزینه‌ای به زنش می‌داد؟

- بابا طرف اصلاً نگفته زنم زنده‌اس یا مرده هزینه چی بده؟ در کمال ناباوری و پررویی هم رفت دست یکی دیگه رو گرفت و آورد تو خونه‌اش.

چشمانم گرد شد و یکدفعه نشستم. از درد به خودم پیچیدم و صورتم را چند لحظه جمع کردم.

توبا: آروم باش دختر. خب شوهرت این مدت بساط ازدواج و عروسی و هلله داشته دیگه. آخر هم با یکی ازدواج کرد رفت سر خونه زندگیش.

شوهرم؟ عجب کلمه‌ی غریبی. مگر شوهر و یارم بود که بخوایم حالا بخاطرش خودم را زجر بدهم؟ اما از وضعیت و روزگاران خودم حسابی دلگیر شدم. عجب آدم بی‌عاطفه و بی‌رحمی بود. خدایا آخه این انصاف است؟ من از درد به خودم پیچم و او پی خوشی و هلله‌ی خودش

باشد. دلم شکست. نمی‌دانم این چه حسی بود که داشت قلب من را می‌سوزاند و دائم در ذهنم جمله‌ی " این حق من نیست " تکرار می‌شد. در تمام این مدت از ترس و اضطراب و کابوس اشباع بودم. از درد، از بی‌پولی و از تنهایی لبریز بودم؛ اما او چطور؟ فکر کنم از شادی و ذوق همسر جدید لبریز بوده است. و این زندگی و عاقبت دختری که محدود شد و هیچ ندید و پسری که آزادانه برای بار دوم انتخاب کرد بود. بعدها حتی شنیدم که کاملاً خوشبخت است و مشکلی با همسر جدیدش ندارد و حتی مدتی بعد صاحب فرزند هم شد. و من حتی هیچ‌کس را نداشتم که کارهای طلاق من را انجام دهد. زندگی من و حامد تمام شده بود و تنها در شناسنامه یکدیگر یک اسم ماندیم.

شما اکثر دیالوگ‌ها را با زبان و لهجه بلوچی تصور کنید. من بخاطر این که همه متوجه بشوند از این زبان زیاد استفاده نکردم و در دو جا معنی‌شان هم داخل پرانتز قرار دادم.

زندگی برای من تمام شد؛ اما برای او تازه شروع شد و طعم زندگی کردن را کم و زیاد چشید؛ اما من هیچ وقت نفهمیدم این زندگی چه طعم و مزه‌ای دارد. البته طعم‌های گس و تلخش را زیاد امتحان کرده‌ام

فقط نمی‌دانم آن طعم‌های خوشمزه و شیرینش چطور است و حال آدم را چگونه می‌کند؟

طلاق که به جاری شدن صیغه‌اش و چندتا برگه و امضاء و مهرش در شناسنامه نیست. همین که دلت دیگر نباشد و روح در جایی دیگر سیر کند یعنی طلاق، همین که از وجود هم فراری باشید یعنی طلاق و هنگامی که دیوارهای خانه بخت برایت تنگ و رعب‌آور شوند آن خانه دیگر برای تو نیست و باز هم این یعنی طلاق. ما که هنوز عقد نکرده در حال طلاق بودیم دیگر برای چه وقت‌مان را برای هم هدر دادیم؟ فقط برای یکسری افکار و رسم‌های مُرده؟ خطبه‌ی طلاق ما که قبل از عقد جاری بود. و هر کدام به دنبال راهی برای فرار از یکدیگر و حتی خودمان بودیم. می‌توانستم زندگی قشنگ‌تری داشته باشم و چند سال دیرتر ازدواج کنم تا حداقل اندک چیزی از زندگی را بفهمم؛ اما افسوس که نشد. زندگی همچنان ادامه دارد و همه‌ی ما محکوم هستیم چه خوب چه بد با همه‌ی ابعادش کنار بیاییم. هر چند تلخ مزه و زهرآگین باشد بالاخره یک روز سر می‌آید.

در همان روزهایی که افسردگی و بی‌رومی تمام زندگی‌ام را در آغوش کشیده بود اتفاقی دیگر برایم افتاد که زندگی خاکستری‌ام را به رنگ سیاه تغییر داد و آن را تیره‌تر ساخت. و همه چیز با این اتفاق تارتر و بدتر از قبل ادامه پیدا کرد.

چه مصیبتی دیگر می‌توانست بدتر از یتیم شدن و بی‌پشت و پناه شدن تمام من را به آتش بکشد؟ پدرم را، او که در تمام این سال‌ها با لقمه‌ی حلال ما را به این جا رساند و به نوبه‌ی خودش برای‌مان زحمت‌های زیادی کشید همان طوفان، همان گردباد در خودش بلعید و او را به وداع با ما مجبور کرد. گردباد تنهایی و غم و بی‌کسی او را با خودش برد و ما را تنهاتر از قبل کرد. من که فهمیدم آخر دق کرد و تاب نیاورد.

همه فامیل و همسایه‌ها آمده بودند و تقریباً مراسم شلوغی بود. همین لباس سیاه را فقط کم داشتم که آن هم تکمیل شد. حالم به شدت داغون بود و در خودم داشتم جان می‌دادم؛ اما انگار چشم‌هایم تصمیم گرفته بودند هیچ‌کس اشک من را نبیند. باید سمیه را قوی نشان می‌دادند. غم از قیافه و چشم‌هایم فریاد می‌زد که من این جا، درون این دختر خانه دارم. مادرم جیغ می‌زد و با زبان بلوچی برای پدرم عزاداری می‌کرد. تابوت روی دست‌ها و شانه‌های مردانه به سمت جایگاه ابدی‌اش در حرکت بود. عمویم با صدای بلند می‌گفت:

- لا اله الا الله

و بعد همه یک صدا تکرار می‌کردند و تمام بدن من به لرزه می‌افتاد. ساناز از بین جمعیت دستم را گرفت.

- تسلیت می‌گم سمیه جون. ان‌شاءالله غم آخرت باشه.

آهی کشیدم. هه غم آخر. غم آخر خودم هستم که زیر خروارها خاک می‌خوابم. غم، اول و آخرش معلوم نیست تا هر کجا که بتواند می‌تازد تا روزی که عزرائیل جانت را بگیرد. نگاهم را به ساناز دوختم.

- ممنونم. می‌بینی ساناز؟ این از زندگی‌م این هم از پدرم. هی خدا. او هم بخاطر من ناراحت بود و نمی‌دانست اصلاً چه بگوید که بتواند مرحمی بر دلم شود. باز این صدا در گوشم پیچید و تنم را لرزاند.

- لا اله الا الله

وای خدا دیگر طاقتش را نداشتم. خاک آغوشش را باز کرده بود تا پدرم را در خودش جای دهد و برای همیشه او را در خود نگه دارد. چقدر قلبم به درد آمد وقتی دیدم او را که در پارچه‌ای سفید پیچیده‌اند در آن گودال تنگ و تاریک خواباندند و رویش خاک ریختند.

فقط یادم است دست آخر با بدبختی و دعوا و به سختی جهازم را از مادر حامد و برادرش که قیم حامد شده بود پس گرفتیم. زن عمو و عمویم در این مورد خیلی به ما کمک کردند. در روزهای تارم فقط ساناز دخترشان بود که گاهی با او حرف می‌زدیم و دیگر زیاد با کسی سخن نمی‌گفتم. روزها فقط می‌گذشتند و می‌گذرند هر چند سخت و غمگین باشند بالاخره شب می‌شوند. شب‌ها هم هر چند مثل خوره به جان آدم بیافتند بالاخره صبح می‌شوند و این چرخه ادامه دارد.

به دنبال پایان نگرد؛ چون هیچ زندگی پایان ندارد. زندگی قصه و رمان نیست که آخرش به خوبی و خوشی تمام شود یا حداقل پایانی داشته باشد که خواننده را قانع کند. تا وقتی زنده‌ای و زندگی می‌کنی همچنان زندگی نامردانه و مردانه می‌تازد. تنها مرگ است که به همه چیز پایان می‌دهد. البته آن هم تنها به زندگی دنیایی خاتمه می‌دهد و خودش شروع دیگری است. این قصه یا بهتر است بگوییم زندگی پایانی ندارد. و من همچنان روزهایم را در افسردگی سر می‌کنم و ادامه می‌دهم. هنوز هم بیمارم و باید در پی درمان باشم؛ اما دیگر پیگیرش نشدم. خودم و زندگی‌ام را کاملاً رها کردم و فقط ادامه می‌دهم. تو هم تا جایی که توان داری ادامه بده. من خودم انتخاب نکردم تو خودت انتخاب کن. اهداف را، زندگی دلخواهت را و همه‌ی خواسته‌هایت را خودت انتخاب کن. تو پر قدرت باش و نشان بده که یک دختر چقدر می‌تواند قدرتمند باشد. تو آزادی، تو رهایی و هیچ کس حق ندارد بال و پرت را همانند من بچیند و از تو پرنده‌ی قفسی بسازد. من آن قدر در قفس ماندم تا عاقبت پرواز را از یاد بردم. و اما فقط، ادامه می‌دهم.

سخن نویسنده: این ماجراها ممکن است در هر گوشه‌ای از دنیا اتفاق بیافتند و مربوط به منطقه یا مردم خاصی نیست. در هر جایی ممکن است آن قدر ذهن بسته باشد که زندگی‌هایی را مختل کند. محدودیت

و بسته بودن افکار فقط این چیزهایی که من نوشتم نیستند بلکه خیلی جاها از دل تمدن‌ها افکاری دیدم که... من فقط گوشه‌ای، گوشه‌ترینش را بیان کردم.

پایان